

ستوان گوستل

آرتور شنیتسلر

تا کی طول خواهد کشید؟ بد نیست نگاهی به ساعت بیندازم... ولی انگار در یک‌چنین کنسرت وزینی نگاه کردن به ساعت کار پسندیده‌ای نیست. اما مگر کسی به من نگاه می‌کند؟ اگر هم کسی به من نگاه کند، معلوم می‌شود هوش و حواس خودش هم چندان به موسیقی نیست، و از چنین کسی خجالت کشیدن بی‌معنی است... چی؟ تازه یک‌ربع مانده به ده؟... گمان می‌کردم سه ساعت است که این‌جا هستم. واقعیت این است که این‌جور کنسرت‌ها با خلق و خوی من جور نیست... راستی دارند چی اجرا می‌کنند؟ بد نیست نگاهی به برنامه بیندازم... آخ بله: اوراتوریو! فکر کردم دارند «مس»^۲ اجرا می‌کنند. راستی که این‌جور موسیقی فقط به درد کلیسا می‌خورد. تازه کلیسا این خوبی را هم دارد که آدم هر وقت دلش خواست، می‌تواند بلند شود و برود. اگر گوشه‌ی سالن نشسته بودم، خیلی بهتر بود. ولی حالا دیگر چاره‌ای نیست، باید بنشینم و صبر کنم، صبر! بالاخره هر اوراتوریویی هم یک‌وقتی به پایان می‌رسد! کسی چه می‌داند، شاید هم بسیار زیباست و گیر کار فقط در این است که من دل و دماغش را ندارم. اما مگر برای آدم دل و دماغ می‌ماند؟ بین کار به کجا کشیده که آدمی مثل من به کنسرت آمده است تا از فکر و خیال دربیاید... اما شاید بهتر بود بلیت کنسرت را به بنه‌دک^۳ می‌دادم. بنه‌دک از این‌جور چیزها بیش‌تر خوشش می‌آید، در ضمن خودش هم ویولون می‌زند. ولی اگر این کار را می‌کردم، کوپه‌تسکی^۴ دلخور می‌شد. بلیت را به من داد،

1. Oratorium 2. Messe 3. Benedek 4. Kopetzky

چون می‌خواست در حقم خوبی کرده باشد. به‌هرحال، نیتش که خیر بود. چه آدم نازنینی! تنها کسی است که می‌شود روی حرفش حساب کرد... خواهرش جزو آن‌هایی است که آن بالا آواز می‌خوانند. چیزی بیش از صد دختر باکره، همه با لباس مشکی. مگر می‌شود میان این‌همه دختر، خواهر کویه‌تسکی را پیدا کرد؟ چون خواهرش جزو خوانندگان است، بلیت را به من داد... راستی چرا بلیت را برای خودش نگه نداشت! خودمانیم خیلی قشنگ می‌خوانند. چه شکوهی! بسیار عالی! آفرین! آفرین! بله، البته که ما هم ابراز احساسات می‌کنیم. آقای بغل‌دستی چه حرارتی به خرج می‌دهد. یعنی واقعاً تا این اندازه خوشش آمده است؟ آن دخترخانمی که آن‌جا توی لژ نشسته، چه بروروی قشنگی دارد. معلوم نیست نگاهش به من است یا به این آقای ریش‌طلایی؟... بله، قسمت تک‌خوانی شروع شد! ایشان کی باشند؟ آلتو: دوشیزه والکر^۱، سوپرانو: دوشیزه میخالک^۲... احتمالاً سوپرانو این یکی است... مدت‌ها بود به اپرا نیامده بودم. توی اپرا همیشه به من خوش می‌گذرد، حتی اگر اثری که اجرا می‌کنند کسل‌کننده باشد. راستی اگر بخواهم، می‌توانم پس‌فردا هم برای دیدن تراویاتا^۳ بیایم اپرا. اما بعید نیست پس‌فردا نعشم روی زمین افتاده باشد. آخر چه حرف‌ها، چنین چیزی امکان ندارد. آقای دکتر صبر داشته باش، به‌زودی یادت می‌دهم که دیگر از این زبان‌درازی‌ها نکنی! مطمئن باش که با ضربه‌ی شمشیر پره‌ی دماغت را می‌گذارم کف دست...

کاش می‌شد آن دخترخانم توی لژ را بهتر ببینم! بد نبود اگر دوربین آقای بغل‌دستی‌ام را قرض می‌گرفتم. ولی این‌طور که پیداست اگر از حالت خلسه درش بیاورم، بدجوری عصبانی می‌شود... خواهر کویه‌تسکی کدام طرف می‌تواند ایستاده باشد؟ یعنی ممکن است پیدایش کنم؟ ولی من که او را دو سه بار بیش‌تر ندیده‌ام. آخرین بار توی باشگاه افسران به هم برخوردیم... راستی راستی همه‌ی این صد دختر هیچ دست‌از‌پا خطا نکرده‌اند؟ وای، خدای من!... «با همکاری گروه خوانندگان!» گروه خوانندگان... راستی که چه اشتباه مضحکی! من گمان می‌کردم که «گروه خوانندگان» چیزی است شبیه دسته‌ی رقصندگان وین، البته با بعضی تفاوت‌ها!... یادش به‌خیر، آن‌وقت‌ها در «دروازه‌ی سبز»، واقعاً که چه خاطرات خوشی!... راستی اسم دختره چی بود؟ بعدها از بلگراد برایم کارت پستال هم

1. Walker 2. Michalek 3. Traviata

فرستاد... راستی بلگراد هم برای خودش جای قشنگی است! خوش به حال کویه‌تسکی. حتماً الان برای خودش توی رستوران لم داده و دارد سیگار برگ ویرجینیا دود می‌کند!...

چرا این مردک این‌طور به من نگاه می‌کند؟ گمانم بو برده که حوصله‌ام سررفته و حواسم به موسیقی نیست... آقای محترم، توصیه می‌کنم این قدر چشم‌دریده نباشید، وگرنه بعداً توی سرسرا خدمتتان خواهم رسید! سرش را برگرداند!... خوشم آمد، مردم چه قدر از نگاه من می‌ترسند... این اواخر اشتفی^۱ می‌گفت «چشم‌های تو قشنگ‌ترین چشم‌هایی است که به عمرم دیده‌ام!»... آخ اشتفی، اشتفی، اشتفی! در واقع تقصیر اشتفی است که من الان این‌جا نشسته‌ام و ناچارم مدت‌ها به این آه و ناله گوش بدهم. آخر که این عذر و بهانه‌های اشتفی هم کم‌کم دارد کفر مرا بالا می‌آورد. امشب چه شب خوبی می‌توانست باشد. خیلی دلم می‌خواست یک‌بار دیگر نامه‌ی اشتفی را می‌خواندم. نامه همین جاست، ولی اگر بخواهم آن را از جیب کتم بیرون بیاورم، این مردک کنار دستی‌ام کلام را خواهد کند! تازه، من که از حفظ می‌دانم اشتفی چه نوشته است... نوشته نمی‌تواند بیاید، چون باید با مردک برود شام بخورد... وای که هفته‌ی پیش چه صحنه‌ی خنده‌داری شده بود. اشتفی با طرف توی رستوران گارتناگلشافت^۲ سر یک میز نشسته بود، من و کویه‌تسکی هم روبه‌روی آن‌ها. اشتفی مدام با چشم و ابرو به من علامت می‌داد و قرار و مدار می‌گذاشت. کسی باورش نمی‌شود، ولی مردک اصلاً متوجه نشد. این‌طور که می‌گویند، یهودی است! بله، حتماً. سبیل سیاه که دارد، توی بانک هم که کار می‌کند. درضمن گویا ستوان احتیاط هم هست! وای به حالش اگر برای تمرین تیراندازی گذارش به یگان ما بیفتد! اصلاً چرا اجازه می‌دهند این همه یهودی افسر بشوند؟ این‌طور که پیش می‌رود، باید فاتحه‌ی یهودستیزی را خوانند! چند روز پیش توی مهمانی مانهایمرها^۳، همان‌جا که درگیری با دکتر پیش آمد... راستی مثل این‌که خود مانهایمرها هم یهودی‌اند، یهودی غسل تعمید شده... ولی از قیافه‌هایشان اصلاً پیدا نیست، به خصوص خانم مانهایمر... چه موهای بوری، و چه هیکلی!... روی هم‌رفته خیلی خوش گذشت. غذای فوق‌العاده، سیگار برگ عالی... چه می‌شود کرد، هرکسی از این پول‌ها ندارد...

1. Steffi 2. Gartenbaugesellschaft 3. Mannheimers

آفرین، آفرین! مثل این که کم کم دارد تمام می شود. بله، روی صحنه همه قیام کردند... چه لحظه‌ی باشکوهی، چه عظمتی! ارگ هم هست؟... من از ارگ خیلی خوشم می آید... بله، واقعاً که زیباست. بسیار عالی! راستی که باید بیش از این ها به کنسرت بیایم... به کوپه تسکی می گویم خیلی عالی بود... یعنی ممکن است امشب او را توی کافه تریا ببینم؟ وای، اصلاً حوصله ندارم بروم کافه تریا. دیروز بدجوری اوقاتم تلخ شد! تنها در یک دور بازی صد و شصت گولدن باختم. چه حماقتی! و آن همه پول را چه کسی برد؟ معلوم است چه کسی. بالرت^۱ بُرد، آدمی که اصلاً به این پول ها نیاز ندارد... در اصل تقصیر بالرت است که من ناچار شدم به این کنسرت ابلهانه بیایم... وگرنه امروز هم می توانستم بازی کنم. شاید هم بخشی از باختن را جبران می کردم. ولی خودمانیم، خوب کاری کردم که به خودم قول دادم یک ماه تمام دست به ورق نزنم... نامه ام که به دست مامان برسد، باز دماغ خواهد شد! ای بابا، فقط کافی است یک سری برود سراغ برادرش. پول دایی از پارو بالا می رود. این چند صد گولدن ناقابل برای او پولی نیست. ای کاش از خر شیطان پیاده می شد و کمک خرج منظمی برایم در نظر می گرفت... ولی نه، امکان ندارد بدون خواهش و تمنا حتی یک پول سیاه از او بیرون کشید. تازه، آخر سر هم جواب می دهد: سال گذشته محصول بد بود... یعنی امسال تابستان هم باید از سر ناچاری چهارده روز آرزگار را پیش او بگذاریم؟ راستی که آن جا جان آدم از فرط کسالت به لب می رسد... ولی اگر دختره... راستی اسمش چی بود؟... عجیب است، اسم کسی یاد من نمی ماند!... آهان، یادم آمد: ایتلکا^۲ بود... حتی یک کلمه هم آلمانی نمی فهمید، ولی ضرورتی هم نداشت... نیازی نبود حرفی زده شود!... بله، خیلی خوش خواهد گذشت. چهارده روز هوای روستا و چهارده شب ایتلکا یا هر کس دیگر... ولی بعد، به ناچار باید هشت روز را هم پیش مامان و پاپا بگذرانیم... امسال کریسمس مامان چندان سرحال نبود... ولی حتماً تا حالا آن دلخوری برطرف شده. من اگر جای مامان بودم، از این که پاپا بازنشسته شده خوشحال می شدم. کلارا^۳ هم بالاخره یک وقتی شوهر خواهد کرد... دایی هم می تواند یک کمی سرکیسه را شل کند... بیست و هشت سال که سنی نیست... فکر نکنم اشتفی خیلی جوان تر باشد... راستی که عجیب است: معمولاً زن ها جوان تر می مانند. مثلاً همین خانم مارتی^۴ که این او آخر

1. Ballert 2. Etelka 3. Klara 4. Marette

در «مادام سان-ژنه»^۱ بازی می کرد، بی برو برگرد سی و هفت سال را دارد، ولی چه بروروی... اگر از من تقاضا می کرد، دست رد به سینه اش نمی زدم، اما حیف که از من تقاضا نکرد...

چه هوای گرمی! هنوز خیال ندارد تمام شود؟ آخ که دلم چه قدر برای هوای آزاد لک زده! اول می روم دور و بر بلوار کمی گردش می کنم... برنامه‌ی امروز از این قرار است: سر شب، رختخواب و استراحت. فردا بعد از ظهر باید قیاق و سرحال باشم! عجیب است، هیچ به فکرش نیستم، قضیه برایم اهمیت خاصی ندارد! ولی خودمانیم، بار اول کمی هیجان زده بودم. نه این که ترسیده باشم، نه. ولی شب قبلش دلشوره داشتم... البته سروان بیزانس^۲ را هم نمی شد دست کم گرفت. با این حال بلاپی سرم نیامد!... ماجرا مال یک سال و نیم پیش است. راستی که زمان چه تند می گذرد! آن موقع بیزانس نتوانست زخمی به من بزند، حالا هم از دست این دکتر کاری بر نمی آید! البته گاهی این شمشیربازهای تازه کار از همه خطرناک ترند. دوشینسکی^۳ تعریف می کرد یک بار نزدیک بوده یک ناشی که برای اولین بار شمشیر به دست می گرفته او را از پا در آورد، حال آن که این دوشینسکی امروزه در سازمان مقاومت غیرنظامی مربی شمشیربازی است. البته باید دید آن موقع هم شمشیرباز ماهر به حساب می آمده یا نه... مهم تر از همه این است که خون سرد باشی، دیگر حتی نمی توانم ادعا کنم که درست و حسابی عصبانی هستم، ولی به هر حال کاری که کرد و قیحانه بود، خیلی وقیحانه بود! حتم دارم اگر شامپانی نخورده بود، چنین جرثئی نداشت... چه وقاحتی! شک ندارم که سوسیالیست است! بله، امروزه روز قانون شکن ها همه سوسیالیست اند! عجب جماعتی... بزرگ ترین آرزوشان این است که ارتش منحل شود، ولی دیگر فکر این را نمی کنند که اگر یک روز چینی ها بریزند سرشان، چه کسی باید به دادشان برسد. احمق های نادان! لازم است آدم گه گاهی به این ها ناز شستی نشان بدهد. کاری که کردم کاملاً درست بود. بعد از آن زبان درازی که کرد، چه خوب کردم دست از سرش برنداشتم. یادش که می افتم، خونم به جوش می آید! خودمانیم، واکنشی که نشان دادم حرف نداشت. سرهنگ هم معتقد است که رفتارم کاملاً اصولی بود. قضیه به نفعم تمام خواهد شد. در آن جمع، بودند کسانی که بدشان نمی آمد مردک را از معرکه نجات بدهند. مثلاً

1. Madame Sans-Gêne 2. Bisanz 3. Doschintzky

مولر^۱. اگر به او فرصت می‌دادی، باز بدش نمی‌آمد به قول خودش بی‌طرفانه قضاوت کند. ولی تا به حال خیلی آدم‌ها با قضاوت به اصطلاح بی‌طرفانه باعث بی‌آبرویی خود شده‌اند... «جناب سروان!»... با چه لحن وقیحانه‌ای می‌گفت «جناب سروان!»... «حتماً قبول دارید...» راستی چه طور شد که صحبت به جای باریک کشید؟ اصلاً روی چه حساب من با مردک سوسیالیست هم‌کلام شدم؟ راستی قضیه چه طور شروع شد؟... مثل این که خانم مشک‌پوشی هم که با خود به طرف بوفه می‌بردم شاهد گفت‌وگو بود... بعداً مرد جوانی که شکارگاه نقاشی می‌کند، راستی اسمش چی بود؟... بله، به خدا قسم که همه‌اش تقصیر او بود! او بود که صحبت مانور را پیش کشید، دکتر بعداً به جمع ما پیوست و حرفی زد که من خوشم نیامد. گمانم به جای مانور گفت «جنگ‌بازی» یا چیزی شبیه به این. البته این حرف را موقعی زد که من نمی‌توانستم جوابش را بدهم... بله، بعد صحبت از مدرسه‌ی نظام به میان آمد... بله، یادم آمد... و من از خاطره‌ی یک جشن میهن‌پرستانه حرف زدم... بعد دکتر، البته نه بلافاصله، اما به‌رحال در ادامه‌ی آن گفت‌وگو گفت: «جناب سروان، حتماً قبول دارید که تمام همقطارهای شما فقط به این نیت وارد ارتش نشده‌اند که از مام میهن دفاع کنند!» عجب وقاحتی! یک چنین آدمی جرئت می‌کند تو روی یک افسر از این حرف‌ها بزند! کاش یادم می‌آمد که چه جوابی به او دادم. آخ، بله، گفتم بعضی‌ها خودشان را قاطعی می‌کنند که از آن هیچ اطلاعی ندارند... بله، یادم آمد... و بعد یکی پیدا شد که می‌خواست دعوا را به خوبی و خوشی فیصله بدهد. طرف، پیرمردی بود با صدای تودماغی... ولی من ابداً کوتاه نیامدم! لحن دکتر دقیقاً طوری بود که انگار می‌خواست به من طعنه بزند. فقط این مانده بود که ادعا کند من به این دلیل سر از مدرسه‌ی نظام درآورده‌ام که از دبیرستان اخراجم کرده‌اند. راستی که مردم عادی از احساسات امثال ما هیچ سر در نمی‌آورند، یعنی شعورش را ندارند که سر در بیاورند... یادش به‌خیر، آن روزی که برای اولین بار یونیفرم پوشیدم. راستی که هرکسی چنین خاطره‌ای ندارد... سال گذشته موقع مانور اگر می‌زد و ناگهان قضیه جدی می‌شد، چه چیزها که حاضر نبودم برایش فدا کنم... می‌روویچ^۲ هم، آن‌طور که خودش می‌گفت، درست حال مرا داشت. بعد وقتی اعلاحضرت، سوار بر اسب، از صفوف ما سان دید، و آن سخنرانی

1. Müller 2. Mirovic

سرهنگ، راستی که در چنین شرایطی آدم باید یک‌پارچه رذل باشد که قلبش از هیجان به تپش نیفتد... آن وقت یک آدم بی‌سروپا که تمام عمر سرش فقط توی کتاب بوده است، از راه می‌رسد و به خودش اجازه می‌دهد یک چنین حرف وقیحانه‌ای تحویل آدم بدهد!... دکتر عزیز، صبر داشته باش، مبارزه تا آخرین نفس... بله، تو را از نفس خواهم انداخت...

چی شد؟ مگر نه این که کم‌کم باید تمام بشود؟... «شما ای فرشتگان آسمانی، خدا را ستایش کنید»... بله، این هم‌سرایبی پایانی است... چه باشکوه، بی‌نقص و بی‌ایراد، واقعاً زیباست! ای وای، از خانمی که توی لژ نشسته بود و عشوهِ می‌ریخت غافل شدم. مثل این که رفته پی‌کارش... آن یکی هم کم خوشگل نیست... حیف که دوربین ندارم. برونتالر^۱ کله‌اش خوب کار می‌کند که دوربینش را همیشه توی کافه‌تیریا پیش صندوق‌دار می‌گذارد. این طوری آدم هیچ وقت دست‌خالی نمی‌ماند... ای کاش دختر جلویی برای یک‌بار هم شده سرش را برمی‌گرداند! تمام مدت چه سنگین و رنگین سر جایش نشسته است. آن یکی هم باید مادرش باشد. شاید بد نباشد کم‌کم به طور جدی فکر از دواج باشم. ویلی^۲ هم وقتی دل به دریا زد مسن‌تر از حالای من نبود. این هم برای خودش بد فکری نیست که آدم همیشه توی خانه یک زن خوشگل حاضر و آماده داشته باشد... حیف که اشتفی درست امروز گرفتار است! کاش دست‌کم می‌دانستم حالا کجاست. در این صورت باز می‌رفتم و درست روبه‌رویش می‌نشستم. اگر طرف از سر و سرّ اشتفی بویی ببرد، خیلی ناجور خواهد شد. در این صورت، اشتفی وبال‌گردن من می‌شود... وای که رابطه‌ی فلیس^۳ با خانم وینترفلد^۴ چه قدر برایش آب می‌خورد! با وجود این، طرف مدام سر فلیس کلاه می‌گذارد. کار این دو تا آخرش به بدجایی ختم می‌شود... آفرین! آفرین!... بالاخره تمام شد!... چه موهبتی که آدم می‌تواند از جایش بلند شود... واقعاً که! یعنی این مردک چه قدر وقت لازم دارد تا دوربینش را بگذارد توی جلدش؟

«بخشید، بخشید، اجازه بدهید من رد بشوم.»

چه قدر شلوغ است. بهتر است بگذاریم اول مردم بروند...

چه خانم شیک‌پوشی... یعنی این همه الماس واقعاً اصل است؟... آن یکی هم بدک نیست... بین چه طور نگاهم می‌کند!... بله دوشیزه‌ی عزیز، من هم چندان

1. Bruunthaler 2. Willy 3. Fliess 4. Winterfeld

بی میل نیستم!... آخ چه دماغی! باید یهودی باشد... باز یکی دیگر... عجب حکایتی است، آن طرف هم نصف جمعیت یهودی است... حالا دیگر موقع اجرای اوراتورئو هم آدم را راحت نمی گذارند... بسیار خوب، حالا ما هم دنبال دیگران راهی می شویم... چرا مردک از پشت سر این قدر فشار می دهد؟ کاری می کنم که این عادت از سرش بیفتد... آخ، یک پیرمرد محترم!... از آن روبه رو چه کسی دارد عرض ادب می کند؟... ارادتمندم، ارادتمندم! قیافه اش اصلاً آشنا نیست... فکر کنم بهترین کار این است که یک راست بروم لایدینگر! شام بخورم... شاید هم بهتر باشد بروم گارتناگزلشافت. غلط نکنم اشتغی هم آن جاست. راستی چرا نوشت با مردک کجا می رود؟ حتماً خودش هم درست نمی دانسته. پیش خودمان بماند، ولی تا این اندازه نیازمند دیگری بودن هم بد چیزی است... دخترک بیچاره! مثل این که داریم به در خروجی می رسیم... چه دختر خوشگلی! تک و تنها؟ چه نگاهی می کند. بله، بد فکری نیست، دنبالش می روم!... حالا باید از پله ها سرازیر شد... اوه، یک سرگرد از هنگ نود و پنج... ببین با چه آب و تابی تشکر می کند... این طور که پیدا است جز من افسرهای دیگری هم توی سالن هستند... راستی دختر خوشگله کجا رفت؟ آهان آن جاست... کنار نرده ها ایستاده... مثل این که حالا وقت آن است که برویم سراغ کلاه و پالتو... باید مواظب باشم که دخترک از چنگم فرار نکند... مثل این که کار از کار گذشت! چه لوس و بی مزه! سفارش کرده بیایند دنبالش. ببین در حال رفتن چه طور به ریشم می خندد! راستی که دختر جماعت ارزش حسرت خوردن ندارد... خدای من، رختکن چه شلوغ است!... بهتر است کمی دست نگه داریم... بالاخره این مردک احمق کی خیال دارد شماره‌ی مرا از دستم بگیرد؟...

«آقا، شماره‌ی دویست و بیست و چهار! آن جا، آن روبه رو! مگر نمی بینید! آن جا! بالاخره پیدا کردید!... من که گفتم!»... این مردک شکم گنده حسابی سر راه را گرفته. دستم به رختکن نمی رسد...
«بفرمایید!»...

«صبر داشته باشید، صبر!»

مردک دارد چی غرغر می کند؟

«یک کمی صبر داشته باشید!»

مثل این که باید یک چیزی بارش کنم... «این طور سر راه نایستید!»
«خیالتان راحت باشد، از چیزی عقب نمی مانید!»
مردک دارد چی غرغر می کند؟ دارد با من حرف می زند؟ چه وقیح! نباید بگذارم این طور با من حرف بزند! «ساکت!»
«چی گفتید؟»
ببین با چه لحنی حرف می زند. دارد وقاحت را از حد می گذارند!
«این قدر فشار ندهید!»
«ممکن است خفقان بگیرید؟» وای چی گفتم، خیلی بد شد... ولی دیگر نمی شود کاریش کرد.

«چی گفتید؟»

درد سرش را برمی گرداند... وای خدای من، این که آشناست! این همان نانوائی است که همیشه به کافه تریا می آید... مردک این جا چه می کند؟ حتماً دخترش یا یکی از کسانش توی آکادمی آواز کار می کند... یعنی دارم درست می بینم؟ دسته‌ی شمشیر من توی دست مردک چه می کند؟... نکند مردک دیوانه شده؟... «آقا، با شما هستم...»

«جناب سروان، صدایتان در نیاید.»

درد چه می گوید؟ خدا کند حرفش به گوش کسی نرسیده باشد. نه، کاملاً آهسته حرف می زند... بسیار خوب، ولی چرا شمشیرم را ول نمی کند؟... لعنت بر شیطان... مثل این که باید زور به کار ببرم... نمی توانم دستش را از قبضه‌ی شمشیر پس بزنم... فقط خدا کند جنجال به پا نشود!... این جناب سرگرد نیست که پشت سر من ایستاده؟... یعنی کسی متوجه شده که مردک دسته‌ی شمشیر مرا گرفته؟ دارد با من حرف می زند! از من چه می خواهد؟ «جناب سروان اگر کمترین سروصدایی راه بیندازید، شمشیر را از توی غلاف بیرون می کشم، دو نیم اش می کنم و تکه های آن را می فرستم برای فرمانده هنگ. پسرک نادان فهمیدی چه گفتم؟»

چی گفت؟ انگار دارم خواب می بینم. یعنی واقعاً داشت با من حرف می زد؟ باید جوابش را بدهم... ولی دارد جدی می گوید. واقعاً دارد شمشیر را بیرون می کشد. خدای من، حرکت دستش را احساس می کنم... بله، دارد شمشیر را بیرون می کشد. دارد چه می گوید؟... خدای من، فقط خدا کند جنجال به پا نشود؟ باز دارد چه می گوید؟

«من خیال ندارم آینده‌ی شما را ضایع کنم... پس آرام باشید! نترسید، کسی چیزی نشنیده... هیچ اتفاقی نیفتاده! بسیار خوب... حالا برای این که کسی بویی نبرد، دوستانه و بادب از هم جدا می شویم! جناب سروان ارادتمندم، خوشحال شدم.»

خدای من، یعنی خواب می دیدم؟... واقعاً این چیزها را گفت؟... کجا غیث زد؟... آن جاست، دارد می رود... به واقع باید شمشیر را بیرون بکشم و تکه پاره اش کنم. خدای من، ولی کسی که چیزی نشنیده... نه، مردک درگوشی حرف می زد... با وجود این، چرا نمی روم سراغش و کله اش را داغان نمی کنم؟... نه، این کار شدنی نیست، شدنی نیست... باید همان موقع حسابش را می رسیدم... چرا همان موقع یقه اش را نگرفتم؟... ولی مگر کاری از دستم برمی آمد؟... مردک قبضه‌ی شمشیر را محکم گرفته بود، تازه ده بار هم قوی تر از من است... اگر یک کلمه‌ی دیگر می گفتم، شمشیر را واقعاً دو نیم می کرد... چه خوب که بلند حرف نزد! اگر کسی متوجه می شد، ناچار بودم درجا یک گلوله خالی کنم توی مغزم... شاید واقعاً خواب می دیدم... چرا آن آقایی که پای ستون ایستاده این طور نگاهم می کند؟ نکند حرف های مردک را شنیده باشد؟... ازش می پرسم... می پرسم؟ چه چیز را؟ مثل این که زده به سرم! سرو وضع چه طور است؟ از قیافه ام چیزی پیداست؟ حتماً رنگم حسابی پریده. مردک رذل کجا رفت؟... باید به حسابش برسم!... رفته پی کارش... دوروبر کاملاً خلوت شده... پس پالتوی من کو؟... پالتو را پوشیده ام؟... اصلاً متوجه نشدم... چه کسی کمکم کرد؟... آهان، آن خدمتکاری که آن گوشه ایستاده... باید یک انعامی به او بدهم... بسیار خوب!... ولی راستی قضیه از چه قرار بود؟ یعنی واقعاً این ماجرا اتفاق افتاد؟ واقعاً کسی با من این طور حرف زد؟ کسی مرا «پسرک نادان» خطاب کرد و من بلافاصله تکه پاره اش نکردم؟... ولی آخر کاری از دستم برنمی آمد... مردک مشت داشت مثل فولاد... انگار خشکم زده بود... نه، حتماً عقلم را از دست داده بودم، وگرنه با دست دیگرم... ولی در این صورت شمشیرم را از غلاف بیرون می کشیدم و دو نیم می کردم. آن وقت کارم تمام بود، تمام تمام! بعد هم که راهش را گرفت و رفت، دیگر دیر شده بود... از پشت سر که نمی شد شمشیر را فروکنم توی تنش.

چی؟ به این زودی رسیدم به خیابان؟ چه طور از ساختمان اپرا بیرون آمدم؟ چه قدر هوا سرد است... بله، این باد حالم را جا می آورد... آنهایی که آن جا جمع شده اند چه کسانی اند؟ چرا به من نگاه می کنند؟ نکند چیزی به گوششان خورده...

نه، امکان ندارد کسی چیزی شنیده باشد. مطمئنم، چون بلافاصله دوروبر را وارسی کردم! کسی حواسش به ما نبود. نه، کسی چیزی نشنید... گیرم کسی چیزی نشنیده باشد، مردک که این حرف ها را به زبان آورد. من هم همین طور ایستادم و هیچ عکس العملی نشان ندادم، انگار خشکم زده بود!... ولی اگر هم می خواستم، نمی توانستم چیزی بگویم، نمی توانستم کاری بکنم. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که ساکت بمانم، ساکت!... چه وحشتناک، تحمل این وضعیت ممکن نیست. هر جا دستم به او برسد، باید بی چون و چرا به حسابش برسم!... مردک رذل، به من توهین می کنی؟ به من؟ بدتر از همه این که مرا می شناسد... لعنت بر شیطان. مردک مرا می شناسد، می داند من کجا هستم!... می تواند برای هر کسی که دلش خواست تعریف کند با من چه کرده! نه، نه، این کار را نمی کند، وگرنه نیازی نبود آن طور آهسته حرف بزند... قصدش این بود که فقط من حرف هایم را بشنوم! ولی چه کسی تضمین می کند که همین امروز یا فردا نظرش عوض نشود و نخواهد همه چیز را برای دیگران بازگو کند؟ مثلاً برای همسرش، برای دخترش یا آشنایانش توی کافه تریا؟ خدای من، همین فردا دوباره چشمم به چشمش می افتد! فردا که بروم کافه تریا، مردک مثل همیشه آن جا نشسته و دارد با آقای اشلزینگر^۱ و آن یکی که گل مصنوعی می فروشد ورق بازی می کند... نه، نه، امکان ندارد، امکان ندارد... اگر چشمم به او بیفتد، تکه پاره اش می کنم... نه، نمی شود تکه پاره اش کنم، من چنین حقی ندارم... همان موقع می بایست به حسابش می رسیدم، همان موقع!... حیف که فرصت نشد! بهتر است بروم پیش سرهنگ و موضوع را گزارش کنم... بله، می روم پیش سرهنگ... سرهنگ آدم خوبی است. به او می گویم: جناب سرهنگ، احتراماً به عرض می رساند، مردک قبضه‌ی شمشیرم را گرفته بود و ول نمی کرد، موقعیت دقیقاً طوری بود که انگار مرا خلع سلاح کرده... سرهنگ چه جواب خواهد داد؟ بله، چه جواب خواهد داد؟ معلوم است چه جواب خواهد داد: با بدو بیره مرخصم خواهد کرد!... راستی آن عده ای که آن طرف خیابان دارند به راه خود می روند، همه شان سرباز وظیفه اند؟... چه قدر بد، در تاریکی شب با افسرها فرق چندانی ندارند... دارند ادای احترام می کنند! وای که اگر می دانستند، اگر می دانستند!... کافه تریای هوخلایتنر^۲ آن روبه روست. شاید این وقت شب عده ای

1. Schlesinger 2. Hochleitner

از هم قطارها آنجا جمع باشند... چه بسا بعضی از آنها را شخصاً بشناسم... شاید بد نباشد قضیه را برای اولین آشنایی که به تورم خورد تعریف کنم، البته طوری که انگار ماجرا برای یک نفر دیگر اتفاق افتاده... این طور که پیداست، حواسم بدجوری پریشان است... دارم کجا می‌روم؟ چرا دارم توی خیابان‌ها پرسه می‌زنم؟ بله، ولی آخر کجا می‌توانم بروم؟ راستی مگر قرار نبود بروم لایدینگر شام بخورم؟ هاها، بروم میان مردم... گمان کنم هرکس چشمش به من بیفتد، فوراً می‌فهمد قضیه از چه قرار است. بله، ولی بالاخره باید یک کاری بکنم... چه کاری؟ هیچ کاری، هیچ کاری. کسی که چیزی نشنیده... کسی که بویی نبرده. فعلاً کسی چیزی نمی‌داند. شاید بد نباشد به خانه‌اش بروم و ازش قول بگیرم که به کسی حرفی نزند... آخ نه، حاضریم یک گلوله توی مغز خودم خالی کنم، ولی به دست و پای او نیفتیم!... بله، خودکشی معقول‌ترین کار است! معقول‌ترین کار؟ مگر راه دیگری هم وجود دارد؟... اگر از سرهنگ پرسیم، یا از کوپه‌تسکی، یا از بلانی^۱، یا از فریدمایر^۲، مسلماً همه‌شان خواهند گفت: راه دیگری وجود ندارد!... شاید بد نباشد با کوپه‌تسکی مشورت کنم؟... بله، این بهترین کار است... به‌هرحال به‌خاطر فردا هم شده باید با او صحبت کنم... بله، حتماً، به‌خاطر فردا... ساعت چهار توی پادگان سواره‌نظام... ناسلامتی من فردا ساعت چهار دوئل دارم... ولی من که دیگر محق نیستم دوئل کنم، یعنی صلاحیتش را ندارم... چه حرف‌ها! چه حرف‌ها! فعلاً که کسی چیزی نمی‌داند، کسی که از قضیه بویی نبرده! هستند کسانی که بدتر از این‌ها سرشان آمده... درباره‌ی دکنر^۳ و دوئل او با ردروف^۴ چه جنجال‌ها که راه نیفتاد، ولی آخر سر کمیته‌ی انضباطی رأی به انجام دوئل داد... ولی کمیته‌ی انضباطی در مورد من چه حکمی خواهد داد؟ پسرک نادان، پسرک نادان... و من همین‌طور ایستادم و هیچ کاری نکردم. خدای من، چه فرقی می‌کند که کسی از قضیه خبر داشته باشد یا نداشته باشد! من که خودم خبر دارم، و مهم هم همین است! من که خودم می‌دانم دیگر آن آدم یک ساعت پیش نیستم. خودم که می‌دانم صلاحیت ندارم دوئل کنم، و به همین دلیل هم باید یک گلوله توی مغزم خالی کنم... اگر این کار را نکنم، هرگز در زندگی آرامش نخواهم داشت... مدام نگران خواهم بود که مبادا کسی بویی ببرد... و چه بسا یک وقتی کسی پیدا شود و ماجرای امشب را توی صورتم بازگو کند! وای که

1. Blany 2. Friedmair 3. Deckener 4. Rederov

یک ساعت پیش چه آدم خوشبختی بودم... سرنوشت این‌طور می‌خواست که کوپه‌تسکی آن بلیت را به من بدهد و از طرف دیگر اشتفی، این زن سربه‌هوا، هم دعوتم را رد کند. راستی که زندگی به چه چیزها بسته است... بعد از ظهر همه چیز خوب و خوش بود، اما حالا من مردی هستم از دست‌رفته و برایم جز خودکشی راه دیگری نمانده... دارم با این عجله کجا می‌روم؟ مگر چیزی از دستم درمی‌رود؟... ناقوس دارد ساعت چند را اعلام می‌کند؟... یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده... ساعت یازده است. مثل این‌که قرار بود بروم شام بخورم! بالاخره هر چه باشد باید یک جایی بروم... شاید بد نباشد به یک رستوران پرت بروم، جایی که کسی مرا نشناسد. به‌هرحال باید چیزی بخورم، حتی اگر قرار باشد بعداً یک گلوله توی مغز خودم خالی کنم... هاها، مرگ که بازبچه نیست... راستی این جمله را همین‌اواخر از زبان چه کسی شنیدم؟... خودمانیم، مگر فرقی هم می‌کند؟ راستی چه کسی بیش از همه از مرگ من ناراحت خواهد شد؟ مامان یا اشتفی؟... اشتفی... ای وای، اشتفی... بیچاره اشتفی حتی اجازه ندارد درد و غمش را بروز بدهد. وگرنه طرف عذرش را خواهد خواست... توی پادگان کسی به فکرش نمی‌رسد که دلیل خودکشی من چه بوده... همه از خودشان می‌پرسند چرا گوستل چنین کاری کرد. به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کند که دلیل خودکشی من این است که یک نانوای بی‌قابلیت، یک موجود رذل که از بد حادثه بازویی قوی‌تر از من داشته... واقعاً که احمقانه است، احمقانه! آدمی مثل من باید به خاطر چنین توهینی در عین جوانی و شادابی... بله، بعد که کار از کار گذشت، همه خواهند گفت: گوستل نمی‌بایست به خاطر چنین حماقتی خودش را می‌کشت. حیف شد!... ولی اگر الان از هرکسی پرسیم، فقط یک جواب خواهم شنید، حتی اگر آن کس شخص خودم باشد... واقعاً وحشتناک است... ما ارتشی‌ها در برابر غیرنظامی‌ها چه قدر بی‌دفاع‌ایم... ولی مردم فکر می‌کنند چون ما شمشیر به کمر می‌بندیم، به دیگران تفوق داریم... و اگر یک وقتی احیاناً یکی از ما دست به اسلحه ببرد، همه ما را چنان به باد انتقاد می‌گیرند که انگار نظامی‌جماعت قاتل مادرزاد است... حتماً روزنامه هم خبرش را چاپ خواهد کرد... «خودکشی یک افسر جوان»... راستی در این گونه موارد معمولاً چه می‌نویسند؟... «علت خودکشی در پرده‌ی ابهام مانده است»... هاها!... «در سوگ او»... قضیه واقعاً جدی است، ولی تمام مدت به نظرم می‌رسد که دارم برای خودم داستان تعریف می‌کنم... بله، قضیه واقعاً جدی است... بی‌هیچ

چون و چرا باید خودم را بکشم، برایم جز این چاره‌ای نمانده. مگر می‌شود دست روی دست بگذارم و منتظر بشوم که فردا موقع دونل کوپه‌تسکی و بلانی و کالتم را رد کنند و بگویند: ما نمی‌توانیم دستیار تو باشیم! راستی هم اگر بخوایم آن‌ها را با اصرار به این کار مجبور کنم، آدم رذلی خواهم بود... آدمی مثل من که می‌گذارد پسرک نادان خطابش کنند و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، نباید از کسی چنین توقعی داشته باشد. همین فرداست که همه از موضوع باخبر شوند... واقعاً احمقانه است که حتی برای یک ثانیه به خودم تلقین کنم آدمی مثل این مردک موضوع را برای دیگران بازگو نخواهد کرد... برعکس، او همه جا جار خواهد زد... همین الان زنش همه چیز را می‌داند، فردا هم تمام کافه‌تربیا از قضیه باخبر می‌شود... مطلب به گوش گارسون‌ها خواهد رسید... آقای اشلزینگر و خانم صندوق‌دار همه چیز را خواهند دانست. حتی اگر مردک تصمیم هم گرفته باشد به کسی چیزی نگوید، حداکثر پس فردا به حرف خواهد آمد... و اگر احیاناً پس فردا به حرف نیاید، بی‌شک سر هفته به حرف خواهد آمد... حتی به فرض این‌که امشب سکنه کند، خود من که موضوع را می‌دانم... من خودم از همه چیز باخبرم... و من کسی نیستم که چنین اهانتی را نادیده بگیرم و باز یونیفرم بیوشم و شمشیر به کمر ببندم... بله، جز خودکشی چاره‌ی دیگری نیست. همین و بس. تمام شد و رفت! خودمانیم، آن‌قدرها هم هولناک نیست. تازه از کجا معلوم که اگر خودکشی نکنم، فردا بعدازظهر شمشیر دکتر کارم را نسازد؟... چنین چیزی کم پیش نیامده است... مثلاً باثرا^۱ بینوا زخم سرش چرک کرد و سر سه روز از دنیا رفت... برنیچ^۲ هم از اسب افتاد و گردنش شکست... خلاصه این‌که چاره‌ی دیگری نیست، برای آدمی مثل من نیست! البته هستند کسانی که با این گونه مسائل آسان‌تر کنار می‌آیند... بله، همه جور آدمی پیدا می‌شود!... قصابی که مچ رینگایمر^۳ را پیش زنش گرفته بود، یک سیلی خوباند زیر گوشش. رینگایمر سیلی را خورد و دم نزد. حالا هم رفته ساکن روستا شده و ازدواج هم کرده... تعجب دارد، ولی هستند زن‌هایی که حاضرند با این قماش مردها ازدواج کنند!... به خدا قسم که اگر رینگایمر به وین برگردد، من یکی حاضر نیستم حتی با او دست بدهم... خلاصه این‌که، گوستل عزیز، باید با زندگی وداع کنی، همه چیز تمام شد، تمام! دیگر حرفش را هم نزنیم، خلاص!... بسیار

1. Bauer 2. Brenitsch 3. Ringeimer

خوب، حالا که معلوم شد چه باید کرد، قضیه چندان هم وحشتناک نیست... راستی که چه قدر خونسردم... در واقع از این لحاظ همیشه به خودم اطمینان داشتم و می‌دانستم اگر یک وقتی با مسئله‌ی مرگ روبه‌رو شوم، خونسرد خواهم ماند، کاملاً خونسرد... فقط چیزی که هست، اصلاً فکرش را نمی‌کردم قضیه به این صورت اتفاق بیفتد. منظورم این است که فکر نمی‌کردم ناچار بشوم خودم را بکشم، چرا که چنین کسی... شاید هم درست نفهمیدم چه گفت... چه بسا حرفش چیز دیگری بود... آخر هیاهوی کنسرت و گرمای هوا کلافه‌ام کرده بود... نکند عقلم را از دست داده بودم و قضیه اصلاً واقعیت ندارد... یعنی ممکن نیست این‌طور باشد؟ هاه، ممکن نیست این‌طور باشد! هنوز صدایش توی گوشم زنگ می‌زند... هنوز توی انگشت‌هایم حس می‌کنم که چه‌طور تلاش می‌کردم دستش را از قبضه‌ی شمشیر پس بزنم... چه پرزور بود، چه نیرویی داشت!... حال آن‌که من خودم هم چندان کم‌زور نیستم... توی هنگ فقط فرانسیسکی^۱ از من قوی‌تر است...

بالاخره رسیدیم به پل آسپرن^۲... اگر همین‌طور پیش برود، آخرش سر از کجا در خواهم آورد؟ به این ترتیب، گمان کنم نصفه‌شب برسم به کاگران^۳... هاه! یادش به‌خیر. سپتامبر گذشته، وقتی وارد کاگران شدیم، چه قدر شاد بودیم. دو ساعت بعد رسیدیم به وین... وای که چه قدر خسته بودم... تمام بعدازظهر را مثل سنگ خوابیدم و سرشب همگی جمع شدیم توی کافه‌ی روناخر^۴... کوپه‌تسکی و لادینزر^۵ هم بودند... مثل این‌که یک نفر دیگر هم بود، بله، یادم آمد، همان سرباز وظیفه‌ای که در طول سفر پشت سرهم راجع به یهودی‌ها لطفیه می‌گفت... راستی که بعضی از این سربازهای وظیفه خیلی بامزه‌اند... ولی حیف که همه‌شان بعد از خدمت اجباری یک‌ساله می‌روند پی کارشان. خودمانیم، یک جای قضیه ایراد دارد. این وظیفه‌ها یک سال توی ارتش می‌مانند و بعد به‌عنوان افسر احتیاط صاحب همان درجه‌ای می‌شوند که بعد از سال‌ها جان‌کندن به ما می‌دهند... واقعاً که این خیلی بی‌عدالتی است! ولی این مسائل دیگر به من چه ربطی دارد؟ دیگر نیازی نیست من سرم را با این مسائل درد بیاورم. حالا دیگر حتی یک شاگرد پادوی اغذیه‌فروشی هم بیش از من صاحب اعتبار است... من دیگر اصلاً وجود خارجی ندارم... کار من دیگر تمام است... کسی که شرفش را از دست داد، همه چیزش را از

1. Franziski 2. Aspern 3. Kagran 4. Ronacher 5. Ladinsler

دست داده!... برای من، توی این دنیا، دیگر جز این کاری نمانده که تپانچه‌ام را پر کنم و... گوستل، گوستل، غلط نکنم، هنوز قضیه را کاملاً باور نداری؟ از خواب خوش بیدار شو... چاره‌ی دیگری نیست... هراندازه هم به مغزت فشار بیاوری، چاره‌ی دیگری پیدا نمی‌کنی! برای تو فقط این مانده که در این لحظات آخر بزرگ‌منشی خودت را حفظ کنی، مثل یک مرد، مثل یک افسر، طوری که بعداً سرهنگ بگوید: گوستل آدم با دل و جرئتی بود، خاطره‌اش برای همیشه در دل ما زنده خواهد ماند!... راستی تشییع جنازه‌ی یک ستوان با حضور چند گروهان برگزار می‌شود؟ قاعداً می‌بایست جواب این سؤال را می‌دانستم... هاها! اگر یک گردان کامل یا حتی تمام پادگان هم در تشییع جنازه‌ام شرکت کند و بیست تیر توپ هم به افتخارم شلیک کنند، باز من از خواب ابدی بلند نخواهم شد!... تابستان گذشته، در پایان یک دوره مسابقه‌ی اسب‌دوانی با مانع، با آقای فون انگل^۱ جلوی این کافه استراحت کردیم... عجیب است، بعد از آن روز دیگر فون انگل را ندیدم... راستی چرا چشم چپش را می‌بست؟ همیشه دلم می‌خواست این را از خودش بپرسم، ولی چنین سؤالی برازنده نبود... دو افسر توپخانه دارند از روبه‌رو می‌آیند. حتماً با خودشان فکر می‌کنند من دنبال این زن افتاده‌ام... راستی بد نیست نگاهی به قیافه‌اش بیندازم... وای چه وحشتناک! خدا می‌داند چنین موجودی نان شبش را چه‌طور درمی‌آورد... من که حاضرم بمیرم و تن به... اما از طرف دیگر، شکم گرسنه این حرف‌ها سرش نمی‌شود... در پرشمیسل^۲، بعد از آن ماجرا، چنان چندش‌م شد که با خودم عهد کردم هرگز به زنی دست نزنم... راستی که در گالیسی^۳ چه‌قدر سختی کشیدیم... واقعاً ما خوش‌اقبال بودیم که به وین منتقل شدیم. بوکورنی^۴ هنوز در زامبور^۵ خدمت می‌کند و چه بسا ده سال دیگر هم آن‌جا بماند و پیر و از پافتاده شود... ولی اگر من هم آن‌جا بودم، حالا این حادثه برایم پیش نمی‌آمد... خودمانیم، پیر و از پافتاده شدن در گالیسی بهتر از این است که... بهتر از این است که چی؟ هان؟ باز چی شد؟ هان؟ انگار به سرم زده که مرتب قضیه را فراموش می‌کنم... تا حالا کی شنیده کسی که قرار است تا یک ساعت دیگر یک گلوله توی مغز خودش خالی کند، مدام به موضوعاتی بپردازد که دیگر هیچ ربطی به او ندارد. غلط نکنم، حال کسی را دارم که در خلسه فرو رفته باشد! هاها! چه خلسه‌ای! خلسه‌ی مرگ! خلسه‌ی خودکشی! هی، چه

1. von Engel 2. Przemysl 3. Galizien 4. Bokorny 5. Sambor

خوب، هنوز شوخی و خنده از یادم نرفته! حقا که چنین شهامتی فقط می‌تواند مادرزادی باشد... مطمئنم اگر این موضوع را برای کسی تعریف کنم، باورش نمی‌شود. شک ندارم که اگر تپانچه‌ام همراهم بود، همین الان ماشه را می‌چکاندم و در یک لحظه کار تمام می‌شد... هرکسی از چنین شرایط خوبی برخوردار نیست. بعضی‌ها مجبورند ماه‌ها عذاب بکشند... دختر عموی بی‌نوا من دو سال آزرگار بستری بود و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، بدجوری درد می‌کشید. حیف!... بهتر نیست آدم خودش کار را تمام کند؟ فقط باید کاملاً مواظب باشی و تپانچه را خوب نشانه بروی تا از بدشانسی همان بلایی سرت نیاید که سال گذشته سر یکی از افسران وظیفه آمد... آن بخت‌برگشته کور شد، ولی نمرد... راستی آخرش چه سرنوشتی پیدا کرد؟ الان کجا زندگی می‌کند؟ با آن حال و روزی که او دارد، این طرف و آن طرف رفتن باید خیلی سخت باشد. البته او که دیگر نمی‌تواند تنهایی جایی برود. باید کسی دستش را بگیرد و راهنمایی‌اش کند. چه‌قدر کم‌سن و سال بود، نباید الان بیش‌تر از بیست سال داشته باشد... نوبت معشوقه‌اش که بود بهتر نشانه رفت... دخترک بلافاصله جان داد... آدم باورش نمی‌شود که مردم به چه دلایلی خودکشی می‌کنند! اصلاً چه‌طور می‌شود غیرتی بود؟... من که در عمرم یک‌بار هم غیرتی نشده‌ام... اشتفی الان با خیال راحت توی رستوران گارتناگلشافت کنار آن مردک نشسته، بعدش هم دوتایی می‌روند خانه... اما من اصلاً حسودی‌ام نمی‌شود، اصلاً و ابداً! آپارتمان اشتفی چه دکوراسیون قشنگی دارد. آن حمام نقلی با آن فانوس قرمز. آخرین بار وقتی با لباس خواب سبز ابریشمی وارد شد، چه زیبا شده بود... دیگر هرگز آن لباس خواب را نخواهم دید. خود اشتفی را هم نخواهم دید... دیگر هرگز در خیابان گوسهاس^۱ از آن پله‌های عریض و شکیله بالا نخواهم رفت... دوشیزه اشتفی کماکان خوش خواهد گذراند، طوری که انگار آب از آب تکان نخورده... اشتفی حتی اجازه ندارد برای کسی بازگو کند که گوستل عزیزش خودش را کشته... اما، به‌هرحال گریه خواهد کرد، حتماً گریه خواهد کرد... خیلی‌ها گریه خواهند کرد... وای، خدای من، مامان! نه، نه، بهتر است اصلاً فکرش را نکنم، نه، اصلاً نباید به این یکی فکر کنم... گوستل، اصلاً به خانه فکر نکن، فهمیدی؟ اصلاً نگذار فکر و خیالت راه خانه را پیش بگیرد...

1. Gusshaus

بد نشد، بالاخره سر از پارک پراتر در آوردم... پارک پراتر، آن هم نصفه شب... امروز صبح تصورش را هم نمی‌کردم که امشب سر از پارک پراتر در بیاورم... آن پاسبانی که آنجا کشیک می‌دهد، درباره‌ی من چه فکر می‌کند؟... ای بابا ولش کن. راه خودمان را برویم... چه قدر زیباست... گوستل، بیا فکر شام را از سر به در کنیم، از خیر کافه‌تریا هم بگذریم بهتر است. چه هوای خوبی، چه محیط ساکت و آرامی... واقعاً که حرف ندارم... البته من به زودی هر قدر دلم بخواهد آرامش خواهم داشت. هاها! چی شد؟ چرا دارم نفس نفس می‌زنم؟... مثل این که حسابی دویده‌ام... گوستل آهسته‌تر، آهسته‌تر، چیزی را که از دست نمی‌دهی. دیگر کاری نیست که لازم باشد انجام بدهی، هیچ کار، واقعاً هیچ کار! مثل این که دارم می‌لرزم، حتماً دلیلش هیجان بیش از اندازه است... در ضمن غذا هم نخورده‌ام... چه بوی غریبی!... ولی هنوز فصل گل و شکوفه که نیست... راستی، امروز چه روزی است؟ چهارم آوریل... البته در چند روز اخیر حسابی باران باریده... ولی درخت‌ها هنوز لخت و عورند... هوا هم که حسابی تاریک است. بعید نیست آدم مورمورش بشود... راستی که من توی عمرم فقط یک‌بار ترسیده‌ام، آن‌هم در بچگی، توی جنگل... ولی انگار چندان هم بچه نبودم، چهارده یا پانزده سال را داشتم... از آن موقع چند سال می‌گذرد؟ نه سال... بله، در هجده سالگی رفتم نظام وظیفه، در بیست سالگی هم شدم ستوان... سال آینده هم می‌شوم... سال آینده چه می‌شوم؟ اصلاً مگر سال آینده، هفته‌ی آینده، یا حتی پس فردا برای من معنا و مفهومی دارد؟... چی؟ دندان‌هایم دارد از لرز به هم می‌خورد؟ ای بابا، ولش کن، بگذار به هم بخورند... جناب سروان، شما الان بنهائید، هیچ نیازی نیست ظاهر سازی کنید... خیلی دردناک است، خیلی دردناک است...

بد نیست یک کمی روی نیمکت بنشینم. آها! بین چه قدر راه رفته‌ام. چه شب تاریکی! آن مغازه‌ی عقبی باید دومین کافه‌تریای سر راه باشد... تابستان گذشته، وقتی ارکستر پادگان کسرت می‌داد، یک‌بار با کوپه‌تسکی و روتتر^۱ گذارم به این‌جا افتاد. انگار چند نفر دیگر هم با ما بودند. چه قدر خسته‌ام... نه، واقعاً خسته‌ام، طوری که انگار ده ساعت پیاده‌روی کرده‌ام... بله، چرت‌زدن روی نیمکت هم برای خودش عالمی دارد، ها! یک ستوان بی‌خانمان... ولی راستی مثل این که قرار بود بروم خانه... بروم خانه که چه بشود؟ ولی این‌جا توی پارک چه کار دارم که بکنم؟ آخ، چه خوب

بود اگر اصلاً لازم نبود از جایم بلند بشوم. چه خوب بود اگر می‌توانستم همین‌جا بخوابم و دیگر هرگز بیدار نشوم... بله، این طوری کارم خیلی ساده می‌شد! نه جناب سروان، ترتیب کار جناب‌عالی به این آسانی داده نمی‌شود... پس چه طور و کجا ترتیب کار من داده می‌شود؟ مگر نه این‌که حالا فرصتی دست داده تا درباره‌ی این ماجرا فکرهایم را بکنم؟... هرچه باشد، باید کارها را از هر لحاظ سرو سامان بدهم... بالاخره یک‌بار در زندگی پیش آمد که بنشینم و فکر کنم... بسیار خوب، پس بنشینم و فکر کنم... چی شد؟... واقعاً که هوا عالی است... در چنین هوای خوبی آدم باید بیش از این‌ها برای گردش به پارک بیاید... بله، ولی پیش‌تر می‌بایست به این صرافت می‌افتادم، حالا دیگر برای آمدن به پارک، تنفس هوای سالم، و گردش و تفریح فرصتی نمانده است... خوب، بالاخره قضیه‌ی فکر کردن چی شد؟... آخ که این کلاه کلافه‌ام کرد، این طوری نمی‌شود فکرم را متمرکز کنم. مثل این‌که باید از سرم برش دارم، دارد بدجوری به مغزم فشار می‌آورد... وای، حالا چه خوب شد! گوستل حالا همه‌ی هوش و حواست را جمع کن... به آخرین وصایای خودت عمل کن. صبح زود کار تمام است... صبح زود، ساعت هفت... بله، ساعت هفت ساعت مناسبی است. هاها! بنابراین، ساعت هشت، موقع شروع کلاس، کار تمام است... ولی کوپه‌تسکی نمی‌تواند سر کلاس حاضر بشود، زیرا از خبر خودکشی من سخت یکه خواهد خورد... ولی شاید تا آن ساعت اصلاً موضوع بر ملا نشود... قرار نیست که صدای تپانچه به گوش همه برسد... ماکس لپپای^۱ صبح زود گلوله‌ای توی مغز خودش خالی کرد، ولی جنازه‌اش را بعد از ظهر پیدا کردند. کسی صدای تیر را نشنیده بود... اصلاً به من چه ربطی دارد که کوپه‌تسکی سر کلاس حاضر می‌شود یا نه؟... ها! بسیار خوب، پس ساعت هفت! بله... خوب دیگر چه موضوعی مانده؟... مثل این‌که دیگر موضوعی نمانده. توی اتاق گلوله را خالی می‌کنم، و بعد کار تمام است! دوشنبه هم تشییع جنازه خواهد بود... یکی هست که از مرگ من خوشحال می‌شود و آن کس دکتر است... به علت خودکشی یکی از طرفین، دوئل انجام نمی‌گیرد... توی خانه‌ی مانهایمرها چه خواهند گفت؟ مانهایمر خودش اهمیتی نمی‌دهد، ولی همسرش، زن خوشگل و موبورش... شاید می‌شد رگ خوابش را پیدا کنم... بله، به گمانم شدنی بود، فقط باید جدیت به خرج می‌دادم...

البته قضیه‌ی مانهایم با دختری مثل اشتنفی خیلی فرق دارد، آن قدرها آسان نیست... باید دور و برش خوب بگردی، گُل بفرستی، درست حرف بزنی... نمی‌شود همین طوری بگویی: فردا بعد از ظهر بیا پادگان پیش من!... چه زن محترمی، راستی که خوب می‌شد... زن فرمانده‌ام در پرشمیسل خیلی محترم نبود... قسم می‌خورم: دست لیبیتسکی^۱، ورموتک^۲ و حتا آن معاون زیرتی هم به او رسیده بود... ولی خانم مانهایم... بله، قضیه‌ی خانم مانهایم خیلی فرق می‌کرد، راستی که چه معاشرتی می‌شد، حتا ممکن بود حسابی عوض بشوم، شخصیت تازه‌ای پیدا کنم، پیش خودم ارج و قرب به هم بزنم... ولی یک عمر با این دخترها... چه قدر هم زود شروع کردم... در اولین تعطیلات وقتی رفتم گراتس^۳ پیش پدر و مادرم، هنوز پسر بچه بودم... ریدل^۴ هم بود. طرف زنی بود از اهالی بوهم^۵... فکر کنم دو برابر من سن داشت... صبح بود که برگشتم خانه، پدر چه طور نگاهم کرد... و کلارا، از همه پیش تر از کلارا خجالت کشیدم... آن موقع کلارا نامزد داشت،... راستی چرا قضیه‌ی نامزدی او به جایی نرسید؟ آن موقع‌ها من چندان در بند کلارا نبودم... دخترک بیچاره هرگز در زندگی شانس نیارود. حالا هم دارد تنها برادرش را از دست می‌دهد... بله، کلارا تو دیگر هرگز مرا نخواهی دید. تمام شد و رفت! چی؟ در آغاز سال نو، وقتی مرا تا ایستگاه راه‌آهن همراهی می‌کردی، برایت تصور کردنی بود که دیگر مرا نبینی؟ مامان هم... خدای من، مامان... نه، نباید فکرش را بکنم... آخ... چه می‌شود اگر قبلاً یک سری بروم خانه... می‌گویم مرخصی یک‌روزه گرفته‌ام... بد نیست پیش از آن که کار را تمام کنم، یک بار دیگر پاپا، مامان و کلارا را ببینم... بله، می‌توانم ساعت هفت با اولین قطار بروم گراتس. ساعت یک آن جا خواهم بود... سلام مامان... روز به خیر کلارا! حالتان چه طور است؟... وای خدای من، چه خوب کردی آمدی!... ولی احتمالاً بو خواهند برد که قضیه از چه قرار است... شاید دیگران بو نبرند ولی کلارا حتماً حس خواهد کرد... کلارا دختر باهوشی است... این اواخر چه نامه‌ی محبت‌آمیزی برایم نوشت و من هنوز جوابش را نداده‌ام. همیشه چه خوب بلد است نصیحت کند... واقعاً یک پارچه خانم است... راستی اگر خانه می‌ماندم، سرنوشتم عوض نمی‌شد؟ در گراتس می‌توانستم رشته‌ی اقتصاد بخوانم و بعد هم پیش دایی کار کنم... مگر نه این که وقتی پسر بچه بودم، همه‌ی خانواده

1. Libitzky 2. Wermutek 3. Graz 4. Riedl 5. Böhmen

خواهان چنین چیزی بودند؟... در آن صورت حالا حتماً ازدواج کرده بودم و یک زن خوب و مهربان داشتم... شاید آنا^۱ را می‌گرفتم. آنا مرا خیلی دوست داشت... حالا هم که شوهر و دو تا بچه دارد، باز دلش پیش من است. دفعه‌ی آخر که رفته بودم خانه، متوجه این قضیه شدم... با چشم خودم دیدم چه طور به من نگاه می‌کرد... هنوز هم مثل گذشته‌ها به من می‌گوید «گوستل»... آنا وقتی بفهمد سر من چه بلایی آمده، بدجوری ناراحت خواهد شد. ولی شوهرش حتماً خواهد گفت: «من می‌دانستم بالاخره کارش به کجا خواهد کشید. واقعاً که مرد مزخرفی بود!» همه گمان می‌کنند بدهکاری باعث شده من خودم را بکشم... ولی این حرف اصلاً واقعیت ندارد. من همه‌ی بدهی‌هایم را پرداخته‌ام... فقط صد و شصت گولدن مانده، که این مبلغ هم فردا وصول می‌شود... بله، در ضمن باید ترتیبی بدهم که بالرت صد و شصت گولدن‌اش را بتواند بگیرد... پیش از آن که کار را تمام کنم، باید این مطلب را روی کاغذ بیاورم... و حشمتناک است، و حشمتناک!... شاید بهتر باشد بزنم به چاک و بروم یک گوشه‌ی دور افتاده، مثلاً آمریکا، جایی که کسی مرا نشناسد... در آمریکا کسی نمی‌داند امشب این جا چه اتفاقی افتاده... آن جا کسی در بند این حادثه نیست... این اواخر توی روزنامه نوشته بودند که مردی به نام گرافن رونگه^۲ به خاطر بعضی کثافت‌کاری‌ها مجبور شده مهاجرت کند. همین آدم الان در آمریکا صاحب یک هتل شده و به ریش همه می‌خندد... چند سال بعد هم می‌توانم برگردم... البته نه به وین... به گراتس هم نه... ولی می‌توانم برگردم و بروم روستا، سر ملک... به هر حال، پاپا، مامان، و کلارا ترجیح می‌دهند من زنده بمانم... و نظر دیگران هم که اهمیتی ندارد. جز افراد خانواده‌ام، کسی که در بند خوب و بد من نیست. جز کوپه‌تسکی کس دیگری هم که به من دل بستگی ندارد... کوپه‌تسکی تنها کسی است که... و از بد حادثه همین کوپه‌تسکی این بلیت لعنتی را به من داد... راستی که این بلیت باعث همه‌ی بدبختی‌ها شد... اگر بلیتی در کار نبود، به کنسرت نمی‌رفتم و در نتیجه این ماجرا اصلاً اتفاق نمی‌افتاد... راستی، مگر اتفاقی افتاده؟... انگار صد سال از آن حادثه گذشته، ولی در اصل دو ساعت هم نگذشته... دو ساعت پیش، کسی مرا پسرک نادان خطاب کرد و قصد داشت شمشیرم را دو نیم کند. خدای من، نصفه‌شبی کم‌کم دارم با خودم بلند بلند حرف می‌زنم! راستی این حادثه چرا اتفاق افتاد!

1. Anna 2. Grafen Runge

نمی شد کمی بیش تر صبر کنم تا اطراف رختکن خوب خلوت بشود؟ و اصلاً چرا به مردک گفتم: «خفکان بگیرید!» چه طور شد این حرف از دهانم پرید؟ من که معمولاً آدم بادبی هستم... من حتی با گماشته‌ی خودم هم این طوری حرف نمی‌زنم... البته آن موقع عصبی شده بودم. همه چیز دست به دست هم داده بود... بد بیاری در بازی و عذر و بهانه‌های اشتفی، و دوئل فردا بعد از ظهر هم روی همه‌ی این‌ها. این اواخر هم که خیلی کم می‌خواهم و بعد هم آن جان‌کندن همیشگی توی پادگان. این‌ها همه‌اش به مرور آدم را از پا می‌اندازد!... بله، حتماً دیر یا زود مریض می‌شوم. می‌بایست تقاضای مرخصی می‌کردم... حالا دیگر تقاضای مرخصی کردن ضرورتی ندارد. به زودی خود به خود به یک مرخصی طولانی و بدون حقوق می‌روم. هاها!

تا کی قرار است این جا بنشینم؟ حتماً ساعت از نصفه شب هم گذشته... صدایی که پیش از این شنیدم، ناقوس ساعت دوازده نبود؟ دارم چی می‌بینم؟... این وقت شب، این کالسکه توی خیابان چه می‌کند؟ چه کالسکه‌ی شیک، چرخ‌های لاستیکی دارد... غلط نکنم وضع سر نشینانش از من بهتر است. شاید بالرت با برتا^۱ جانش توی آن نشسته... راستی چرا بالرت؟ به من چه، هر که هست، خوش باشد! در پرشمیسل اعلا حضرت چه کالسکه‌ی قشنگی داشت... همیشه سوار بر کالسکه وارد شهر می‌شد و به دیدن خانم روزنبرگ^۲ می‌رفت... اعلا حضرت همیشه خوش اخلاق بود، یک همقطار واقعی، با همه خودمانی بود... راستی که چه دوران خوشی بود... هر چند که... منطقه بدجوری خشک و بی‌آب و علف بود. تابستان‌ها آدم از گرما هلاک می‌شد... یک بار، بعد از ظهر، سه نفر گرم‌زده شدند. گروه‌بان واحد من هم گرم‌زده شد. چه آدم به درد بخوری بود... بعد از ظهرها لباس از تن درمی‌آوردیم و روی تخت دراز می‌کشیدیم. یک بار ویزنر^۳ با عجله آمد توی اتاق سراغ من. انگار من همان موقع داشتم خواب می‌دیدم. این بود که از جا پریدم و شمشیرم را از کنار تخت خواب برداشتم و از غلاف بیرون کشیدم... صحنه‌ی خنده‌داری شده بود... ویزنر نزدیک بود از خنده غش کند. همین ویزنر الان ستوان سواره نظام است... حیف که من افسر سواره نظام نشدم... در واقع پدر مخالفت کرد. می‌گفت سواره نظام تفریح پرخرجی است. البته حالا دیگر فرقی نمی‌کند. راستی

چرا فرقی نمی‌کند؟ بله، فهمیدم: من باید بمیرم، به این دلیل دیگر فرقی نمی‌کند، من باید بمیرم... ولی چه طوری؟ بین گوستل، تو به همین دلیل نصفه‌شبی آمده‌ای توی پارک که کسی مزاحمت نشود و بتوانی سر صبر درباره‌ی همه چیز فکر کنی... قضیه‌ی رفتن به امریکا و کناره‌گیری از ارتش همه‌اش حرف مفت است. تو احمق‌تر از آنی که بتوانی به کار دیگری رو بیاوری و حتی اگر صد ساله هم بشوی و روزی یادت بیاید که کسی می‌خواست شمشیرت را دو نیم کند و تو را پسرک نادان خطاب کرد و تو همین طور ایستادی و نتوانستی کاری بکنی... نه، واقعاً قضیه دیگر فکر کردن ندارد. حالا دیگر آن‌چه نباید بشود، شده است. قضیه‌ی مامان و کلارا هم حرف مفت است. آن‌ها بالاخره یک طوری با مرگ من کنار می‌آیند. آدمیزاد همه چیز را فراموش می‌کند... مامان وقتی برادرش فوت کرد چه آه ناله‌ای می‌کرد، ولی چهار هفته نگذشت که دیگر به ندرت یاد او می‌افتاد... آن اوایل هفته‌ای یک بار می‌رفت سر خاک برادرش، کم‌کم تبدیل شد به ماهی یک بار، حالا هم فقط سالی یک بار، آن هم روز پنجم آوریل می‌رود سر خاک او. یعنی امکان دارد جنازه‌ام را به گراتس منتقل کنند؟ هاها! در این صورت کرم‌های گراتس دلی از عزا درمی‌آورند. هاها! ولی این حرف‌ها به من چه ربطی دارد؟ زحمت تصمیم گرفتن در این مورد به عهده‌ی دیگران است. این مسائل به من ربطی ندارند... اما مسئله‌ی صد و شصت گولدن بالرت... این یک مورد به من ربط دارد، و جز این دیگر وصیتی ندارم بکنم. نامه بنویسم؟ برای چی؟ برای کی؟... دو کلام به عنوان وداع؟ ولی مگر خودکشی خودش به اندازه کافی گویای وداع نیست؟ اگر مردم می‌دانستند من با چه خونسردی‌ای به استقبال مرگ می‌روم، کم‌تر دلشان به حال من می‌سوخت. مرگ من مایه‌ی تأسف نیست... مگر این زندگی برای من چه لطفی دارد؟ فقط یک آرزو به دل دارم و آن هم شرکت در یک جنگ است، ولی ظاهراً برای رسیدن به این آرزو باید خیلی منتظر بمانم... گذشته از این یک مطلب، دیگر حسرتی به دلم نمانده است... زنی را که با او سر و سرّی داری، چه اشتفی صدا کنند چه هر چیز دیگر، این که فرقی در اصل مطلب نمی‌کند. در ضمن اپرت‌های خوب را هم که دیده‌ام و همه‌شان را می‌شناسم. مثلاً توی عمرم دوازده بار به تماشای اپرای لوهنگرین^۱ رفته‌ام. حتی امشب رفته بودم دیدن یک اوراتوریو... که آن‌جا یک نانوا مرا پسرک نادان خطاب

1. Lohengrin

1. Berta 2. Rosenberg 3. Wiesner

کرد. راستی که برای من همین‌ها بس است! من دیگر کنجکاو هیچ چیز نیستم... پس بهتر است آرام آرام بروم خانه... بسیار آرام آرام، هیچ عجله‌ای در کار نیست. ولی اول بگذار من بی‌خانمان چند دقیقه‌ای توی پارک، روی این نیمکت استراحت کنم. توی رختخواب که دیگر هرگز دراز نخواهم کشید. بعداً وقت برای خوابیدن فراوان است. آخ چه هوایی، دلم برای این هوا تنگ خواهد شد.

* * *

چی شد؟... هه، یوهان^۱، لطفاً یک لیوان آب خنک بده به من... چی شد؟... کجا هستم؟... مثل این‌که داشتم خواب می‌دیدم... مغزم... اوه، عجب... هر کاری می‌کنم نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم! من که لباس به تن دارم! کجا نشسته‌ام؟ خدای من، خوابم برده بود! چه‌طور توانستم بخوابم. هوا دارد روشن می‌شود! چه‌مدت خوابیدم؟ باید به ساعت نگاه کنم... چیزی نمی‌بینم؟... کبریت کو؟... امیدوارم یکی از این کبریت‌ها روشن بشود... ساعت سه است... و من ساعت چهار دوئل دارم. نه، دوئل نه. قرار است یک گلوله توی مغزم خالی کنم! دوئلی در کار نیست، قرار است خودکشی کنم، چون یک نانوا مرا پسرک نادان خطاب کرده... بله، یعنی این قضیه واقعاً اتفاق افتاد؟ ذهنم بدجوری آشفته است... انگار گردنم را گذاشته‌اند لای گیره. اصلاً نمی‌توانم از جا تکان بخورم. پای راستم خواب رفته. بلند شو! بلند شو!... آخ، بله، حالا بهتر شد! هوا دارد حسایی روشن می‌شود... این هوا درست مثل هوای آن روز صبح است، آن روزی که توی جنگل اردو زده بودیم و من در خط مقدم، نگهبانی می‌دادم. راستی که آن بیدار شدن با این بیدار شدن فرق داشت. آن موقع صبحی تازه پیش رو داشتم... مثل این‌که هنوز قضیه را صددرصد باور نکرده‌ام... خیابان چه خالی و خلوت است. بدون شک در این لحظه فقط من یک نفر توی پارک هستم. یک‌بار ساعت چهار صبح با پازینگر^۲ سواره آمدم این طرف‌ها. من سوار اسب سروان میروویچ بودم و پازینگر هم سوار یابوی لنگ خودش. مثل این‌که ماه مه سال پیش بود. آن موقع همه جا سبز بود و پر از شکوفه. حالا درخت‌ها لخت‌اند، ولی به‌زودی بهار می‌شود. چند روز دیگر زمانش می‌رسد. زنبق و بنفشه. افسوس که من دیگر نیستم تا از بهار لذت ببرم. وای که چه دنیایی! هرکس و ناکسی از بهار بهره خواهد گرفت، ولی من باید بمیرم! واقعاً که وحشتناک است! مردم توی

کافه‌تريا خواهند نشست و چنان شام خواهند خورد که انگار آب از آب تکان نخورده است. مگر ما بعد از تشییع جنازه‌ی لیبی توی کافه‌تريا جمع نشدیم؟... لیبی را همه دوست داشتند... توی هنگ محبوب همه بود. ولی من چی؟ راستی چرا بعد از مرگ من نباید مردم به کافه‌تريا بروند؟ چه هوای گرمی. خیلی گرم‌تر از دیروز، و چه بویی! انگار شکوفه‌ها دارند باز می‌شوند... یعنی اشتفی سر خاکم گل می‌آورد؟ معلوم است که نه! اصلاً بعید است که او در تشییع جنازه‌ام شرکت کند... بله، اگر هنوز با آدل^۱ رفت‌وآمد داشتم چیز دیگری بود... مثل این‌که دو سالی می‌شود که یادش نکرده‌ام... وقتی رابطه‌مان را به هم زدم چه افتضاحی بالا آورد... در عمرم هرگز ندیده‌ام زنی آن‌طور گریه کند... راستی که تا به حال دختری به خوبی آدل به تورم نخورده... چه دختر کم‌توقع و سربه‌زیری بود... آدل مرا دوست داشت، در این شکی نیست. آدل با اشتفی خیلی فرق داشت... راستی چی شد که ولش کردم؟... چه خرتی! تنها دلیلش این بود که قضیه برایم یکنواخت شده بود... از این‌که هر شب تنها با او بیرون بروم حوصله‌ام سررفته بود... گذشته از این، وحشتم گرفته بود که نکند دیگر هرگز نتوانم خودم را از شر غرولند و آه و ناله‌اش خلاص کنم. ولی گوستل، حقش بود صبر می‌کردی. آخر او تنها کسی بود که تو را دوست داشت... الان چه می‌کند؟ معلوم است، می‌خواستی چه کند؟ حتماً یکی دیگر را گیر آورده است... البته رابطه‌ای که با اشتفی دارم خیلی راحت‌تر است. این‌طوری خیلی بهتر است که توی مواقع دلخواهت با کسی سروکار داشته باشی و خوش بگذرانی، ولی در دسرهای روزمره را شخص دیگری به دوش بکشد... بله، ولی با این اوصاف، دیگر نمی‌توانی از طرف توقع داشته باشی که در تشییع جنازه‌ات شرکت کند... اصلاً اگر پای اجبار در میان نباشد، فکر می‌کنی کسی دنبال جنازه‌ی تو راه خواهد افتاد؟ شاید کوپه‌تسکی، و دیگر هیچ‌کس. چه غم‌انگیز است که انسان کسی را نداشته باشد. نه، این حرف اصلاً درست نیست. پس بابا، مامان و کلارا چه؟... بله، دست‌کم پدر و مادرم که هستند، خواهرم که هست... ولی میان ما چه رابطه‌ی عمیقی وجود دارد؟ آن‌ها مرا دوست دارند، بله. ولی از من چه می‌دانند؟ می‌دانند که دارم انجام وظیفه می‌کنم، ورق‌بازی می‌کنم، و با این و آن سرورسری دارم... دیگر چه؟ من که برایشان نوشته‌ام که گاهی خودم از خودم وحشت می‌کنم، هان؟ حتی به نظم

می‌رسد که تا به حال خودم هم از این موضوع چندان باخبر نبودم. هی گوستل، حالا که وقت این حرف‌ها نیست. فقط مانده که بزنی زیر گریه... راستی راستی که حالم به هم خورد! درست و محکم قدم بردار. بله، حالا بهتر شد!... هیچ فرقی نمی‌کند که داری می‌روی سر قرار یا می‌روی سر نگاهیانی، یا عازم جبهه‌ی جنگ هستی... راستی این جمله را تازگی‌ها از زبان کی شنیدم؟... بله، یاد آمد. از زبان سرگرد، توی سالن غذاخوری، وقتی که یکی تعریف کرد که چه طور رنگ وینگلدرا^۱ پیش از اولین دوئل‌اش پریده بود و بالا آورده بود... بله، افسر واقعی چه عازم دیدار باشد، چه به کام مرگ برود، به هر حال نمی‌گذارد از طنین گام‌ها و حالت چهره‌اش به تب و تابش پی‌ببرند! بله، گوستل، سرگرد لدرر^۲ این را می‌گفت!

هوا دارد هر لحظه روشن تر می‌شود... کم‌کم می‌شود کتاب خواند... این صدای سوت از کجا می‌آید؟... آهان، ایستگاه قطار شمال همین طرف‌هاست... ستون یادبود تگنهوف هیچ‌وقت به نظرم به این بلندی نیامده بود... آن روبه‌رو کالسکه‌ها قطار هم ایستاده‌اند... اما کسی جز رفتگرها توی خیابان نیست... این‌ها آخرین رفتگرهایی هستند که به عمرم می‌بینم. ها! هر وقت یادش می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد... هیچ سر در نمی‌آورم... یعنی همه بعد از این که تصمیم خودشان را گرفتند، حالی مثل حال من دارند؟ ساعت ایستگاه سه و نیم را نشان می‌دهد... حالا فقط باید تصمیم بگیرم ساعت هفت به وقت ایستگاه راه‌آهن، یا به وقت وین، کار را تمام کنم؟... هفت... بله، ولی اصلاً چرا ساعت هفت؟... مگر این کار در هیچ ساعت دیگری شدنی نیست؟... گرسنه‌ام. بله، واقعاً بدجوری گرسنه‌ام. تعجبی ندارد... چند وقت است که چیزی نخورده‌ام؟... از دیروز عصر ساعت شش توی کافه‌تیریا... یک شیرقهوه با دو تا کلوچه. بله! همان‌جا بود که کوپه‌تسکی بلیت کنسرت را به دستم داد. وقتی ناوای بی‌همه چیز از ماجرا باخبر بشود، چه خواهد گفت؟... سگ لعتتی! بله، آن وقت است که بفهمد چه کرده است، آن وقت است که چشمش باز شود و بالاخره درک کند که افسر بودن یعنی چه! آدم بی‌سروپایی مثل او اگر توی روز روشن وسط خیابان هم کتک بخورد، قضیه برایش عواقبی به بار نمی‌آورد. ولی برای آدمی مثل من توهین در خلوت هم برای خودکشی بس است... ای کاش دست‌کم این مردک دغل حاضر می‌شد دوئل بکند. ولی نه، کار که به جاهای باریک

بکشد، آدمی مثل او جانب احتیاط را می‌گیرد و خطر نمی‌کند... روی این حساب زنده می‌ماند و با خیال راحت به زندگی ادامه می‌دهد. حال آن‌که من چاره‌ای ندارم جز این‌که سرم را بگذارم و بمیرم! در اصل او قاتل من است... بله، گوستل، یادت نرود که این اوست که تو را می‌کشد! اما باید کاری کنی که نتواند به این آسانی از معرکه بیرون برود. نه، نه، نه! برای کوپه‌تسکی نامه می‌نویسم و همه چیز را شرح می‌دهم. همه‌ی ماجرا را روی کاغذ می‌آورم... نه، بهتر از این: برای سرهنگ نامه می‌نویسم، قضیه را به فرماندهی هنگ گزارش می‌کنم... درست مثل یک گزارش رسمی... بله، صبر کن، گمان می‌کنی چنین چیزی در پرده می‌ماند؟ نه، اشتباه می‌کنی. وقتی همه چیز را بنویسم، تا ابد در یادها زنده می‌ماند و بعد می‌خواهم ببینم تو باز جرئت می‌کنی پایت را بگذاری توی کافه‌تیریا؟ها! «می‌خواهم ببینم» چه جالب!... خیلی چیزهای دیگر هم هست که من دوست دارم ببینم، ولی متأسفانه چنین چیزی مقدور نیست. تمام!

همیشه در این ساعت یوهان به اتاق من سر می‌زند. حالا متوجه می‌شود که جناب سروانش توی خانه نخوابیده. این است که پیش خودش هزار جور حدس خواهد زد. ولی امکان ندارد به ذهنش برسد که جناب سروان شب را توی پارک گذرانده... آها، گردان چهل و چهار را ببین! دارند می‌روند میدان تیر! بسیار خوب، بگذار از برابرمان رژه بروند... مثل این‌که کمی عقب‌تر بایستیم بهتر است... آن بالا یکی از پنجره‌ها باز شد. چه خانم خوشگلی. ولی اگر من جای او بودم، قبل از آمدن کنار پنجره یک شال می‌انداختم روی شانه‌هایم... یکشنبه‌ی گذشته آخرین بار بود... هیچ فکرش را نمی‌کردم که اشتهای آخرین نفر باشد. بله، جناب سرگرد دو ساعت دیگر، سوار بر اسب، با جلال و جبروت به گردانش خواهد پیوست... آقایان فرماندهان نمی‌گذارند به خودشان بد بگذرد. بله، بله، نظر به راست! بسیار خوب... اگر می‌دانستید که وجودتان تا چه اندازه برایم بی‌تفاوت است! آها، کاتسرا^۱ توی این گردان چه می‌کند؟... از کی تا به حال او را به گردان چهل و چهار منتقل کرده‌اند؟ سلام، سلام! این چه قیافه‌ای است به خودش گرفته؟... چرا به سرش اشاره می‌کند؟ عزیز دلم، کله‌ی تو یکی برای من هیچ جذابیتی ندارد... آهان! نه، نه، داری اشتباه می‌کنی. شب را توی پارک گذرانده‌ام... قضیه را عصر توی روزنامه خواهی خواند...

حتماً بعداً خواهد گفت «امکان ندارد. امروز صبح وقتی داشتیم می‌رفتیم میدان تیر، توی خیابان پارک به هم برخوردیم!» راستی فرماندهی دسته‌ی مرا به چه کسی خواهند داد؟ یعنی والتر^۱ جای مرا خواهد گرفت؟ وای از آن روزی که والتر فرمانده دسته بشود. آدمی به بی‌عرضگی او بهتر بود می‌رفت کفاش می‌شد... چی؟ خورشید دارد طلوع می‌کند؟ امروز روز قشنگی خواهد شد، یک روز خوب بهاری... ولی گور پدر هر چه روز خوب بهاری است! ساعت هشت امروز این درشکه چی بی‌قابلیت هنوز زنده است، ولی من... هان؟ باز داری چه می‌گویی؟ نکند در آخرین لحظه با دیدن یک درشکه چی شهامت خود را از دست بدهی... چی شد که یکدفعه قلبم این‌طور به تپش افتاد؟ نکند دلیلش این است که... نه، البته که نه... تنها دلیلش این است که مدت‌هاست چیزی نخورده‌ام. ولی گوستل، بیا و با خودت روراست باش. تو داری می‌ترسی، داری می‌ترسی، چون چنین چیزی را تا به حال تجربه نکرده‌ای... ولی ترس چاره‌ی درد تو نیست، تا به حال چاره‌ی درد هیچ‌کسی نبوده، بالاخره هرکسی باید یک وقتی بمیرد، یکی زودتر، یکی دیرتر، و نوبت تو حالا است... در تمام عمرت که آدم به درد بخوری نبوده‌ای، لااقل در این دم آخر باوقار باش، این یک‌کم وقار را به خودت مدیونی!... بسیار خوب، حالا فقط مانده ببینیم چه باید کرد - چه باید کرد؟... چرا مدام از خودم می‌پرسم چه باید کرد؟... در اصل، قضیه خیلی ساده است: تپانچه توی کمند کنار تختخواب آماده است، گلوله‌گذاری هم شده، فقط باید ماشه را چکاند. چکاندن ماشه هم که کار چندان شاقی نیست!

دخترک بینوا دارد صبح به این زودی می‌رود سرکار! آدل هم توی فروشگاه کار می‌کرد. چند بار غروب رفتیم در فروشگاه دنبالش... اگر زن‌ها جایی سرشان گرم باشد، کم‌تر سربه‌هوا می‌شوند... اگر اشتفی مال من تنها بود، کاری می‌کردم که کلاه فروش یا چیزی از این قبیل بشود... راستی اشتفی چه‌طور باخبر خواهد شد؟ مسلماً از تو روزنامه!... حتماً از این‌که برایش نامه نوشته‌ام دلخور خواهد شد... مثل این‌که کم‌کم دارد به سرم می‌زند... این‌که اشتفی دلخور می‌شود یا نه چه ربطی به من دارد؟... راستی چند وقت است که ما با هم آشناییم؟... از ماه ژانویه؟... آخ نه، انگار آشنایی ما پیش از کریسمس بود... من از گراتس برایش آبنبات آوردم و او به

مناسبت سال نو برای من نامه نوشت... راستی میان نامه‌هایی که در خانه جمع کرده‌ام، نوشته‌ای نیست که لازم باشد بسوزانم؟... هوم، نامه‌ی فالشتاینر^۱... اگر آن نامه دست کسی بیفتد، برای جوانک بد خواهد شد... ولی در دسر او به من چه ربطی دارد؟ ولی کار شاقی که نیست... اما من که نمی‌توانم میان آن همه نامه دنبال آن تکه کاغذ بگردم... بهترین کار این است که همه‌اش را یکجا بسوزانم... آن چند تا کتاب را هم می‌توانم بگذارم برای بلانی. در میان شب و سرما... حیف که دیگر نمی‌رسم این کتاب را تمام کنم... این اواخر کم‌تر فرصت شد مطالعه کنم. صدای ارگ... آهان مثل این‌که توی کلیسا دارند ارگ می‌زنند. مراسم صبحگاهی. مدت‌هاست گذارم به کلیسا نیفتاده... آخرین بار ماه فوریه بود که رفتم کلیسا، آن‌هم به خاطر این‌که افراد تحت امرم را می‌بایست به کلیسا می‌بردم... ولی اسم این را نمی‌شود گذاشت کلیسارفتن، چون تمام مدت مجبور بودم مواظب باشم کسی دست از پا خطا نکند... بد نیست یک سر بروم توی کلیسا... نکند زد و همه چیز راست بود... امروز بعد از آن‌که چیزی خوردم در این باره اطلاعات دقیق‌تری به دست خواهم آورد... آها! «بعد از غذا» خیلی عالی است!... خوب، بالاخره چی شد؟ بروم توی کلیسا یا نه؟ گمان کنم اگر مامان باخبر بشود، خوشحال خواهد شد!... کلارا کم‌تر به این چیزها اعتقاد دارد... بسیار خوب، برویم کلیسا، به هر حال ضرر نخواهد داشت! ارگ - آواز، هوم! یعنی چه؟ سرم دارد گیج می‌رود... وای خدای من، چه خوب بود اگر می‌توانستم قبلاً چند کلمه با کسی درددل کنم! یک چیزی شبیه اعتراف پیش کشیش! حتماً دهان کشیش از تعجب باز می‌ماند اگر آخرسر بگویم: عالی جناب، روزتان به‌خیر، من دارم می‌روم خودم را بکشم!... ای کاش می‌شد همین جا روی سنگفرش پهن بشوم و بزنم زیر گریه... نه، این کار درست نیست! ولی گاهی گریه آدم را سبک می‌کند... بد نیست چند دقیقه‌ای بنشینم، ولی مبادا باز مثل توی پارک خوابم ببرد!... خوش به حال کسانی که مذهبی‌اند... وای، کم‌کم دست‌هایم دارند به لرزه می‌افتند!... اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، آخرسر چنان پیش خودم بی‌آبرو می‌شوم که از فرط خجالت خودم را خواهم کشت! آن پیرزن را نگاه کن. این دیگر چه حاجتی دارد؟... شاید بد نباشد از او خواهش کنم که برای من هم دعا کند. من که خودم دعا کردن بلد نیستم... ها! انگار با نزدیک شدن مرگ آدم عقلش را از دست می‌دهد! بلند شو، مرد!

راستی این ملودی چی را به خاطر می‌آورد؟ خدای بزرگ! دیشب! برویم بیرون، برویم، بیش از این تحملش را ندارم!... هیس! کم‌تر سروصدا راه بینداز، مواظب باش شمشیرت این قدر به این طرف و آن طرف نخورد. مزاحم حال روحانی مردم نشو... وای که چه خوب شد. چیزی بهتر از هوای آزاد نیست... نور... وای، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. ای کاش همین الان کار تمام شده بود! بهتر بود همان‌جا توی پارک کار را تمام می‌کردم... هیچ‌وقت نباید بدون تپانچه از خانه بیرون رفت... اگر دیشب تپانچه داشتم... لعنتی!... بدجوری گرسنه‌ام. بهتر است بروم کافه‌تربا صبحانه بخورم... پیش‌ترها چه قدر تعجب می‌کردم وقتی می‌شنیدم محکومان به مرگ، صبح زود پیش از اجرای حکم، قهوه می‌خورند و سیگار دود می‌کنند... عجب! اصلاً سیگار نکشیدم! هیچ میلی به سیگار ندارم! خیلی عجیب است. دلم می‌خواهد بروم کافه‌تریای همیشگی خودمان... بله، حتماً الان باز است و مسلماً از افسرها هم کسی آن‌جا نیست. گیریم هم باشد... فوقش با خودشان خواهند گفت من چه قدر خونسرد بوده‌ام. «ساعت شش داشت توی کافه‌تربا صبحانه می‌خورد و ساعت هفت یک گلوله توی مغز خودش خالی کرد»... دوباره کاملاً آرام شده‌ام... راه‌رفتن چه قدر خوب است، و جالب‌تر از همه این‌که کسی مجبورم نمی‌کند. اگر بخواهم، می‌توانم همه چیز را بگذارم و بروم امریکا... همه چیز را بگذارم و بروم یعنی چه؟ انگار آفتاب مغزم را خراب کرده!... آهان، نکند دلیل خونسردیم این است که هنوز گمان می‌کنم ضرورتی ندارد؟... چرا ضرورت دارد! من ناچارم این کار را بکنم! نه، ناچار نیستم، خودم می‌خواهم! گوستل، اصلاً در صورت می‌گنجد که یونیفرم را از تن‌ات در بیاوری و بزنی به چاک و آن پدرسگ لعنتی از خنده ریشه برود؟ و بعد گمان می‌کنی حتی کوپه‌تسکی هم حاضر خواهد شد با آدمی مثل تو دست بدهد؟... انگار کاملاً سرخ شده‌ام. نگاه کن. آن پاسبان دارد احترام می‌گذارد... باید جوابش را بدهم... «سلام!» مثل این‌که گفتم «سلام!»... یک سلام خودمانی چه قدر این بینوها را خوشحال می‌کند... من هیچ‌وقت کسی را از خودم نرنجانده‌ام. هر جا پای وظیفه در میان نبود، با همه خوب و خوش بودم. یک‌بار که رفته بودیم مانور، میان نگهبان‌های گروهان سیگار برگ تقسیم کردم. یک‌بار هم موقع تمرین شنیدم که کسی پشت سرم غرولندکنان می‌گفت: «لعنتی‌ها چه کاری از گرده‌ی ما می‌کشند.» ولی من موضوع را گزارش نکردم، فقط به طرف گفتم: «مواظب حرف‌زدنتان باشید. اگر این حرف‌ها به گوش کس دیگری جز من برسد، برایتان

گران تمام خواهد شد!... رسیدیم به بورگهوف^۱... راستی امروز چه کسی نگهبان است؟ سربازهای بوسنیایی چه سرحال‌اند. این اواخر سرهنگ می‌گفت: «سال هفتاد و هشت که ما به بوسنی رسیدیم کسی باورش نمی‌شد که این‌ها این‌طور رام دست ما بشوند!»... خدای من، ای کاش من هم در چنین جنگی شرکت داشتم. نگاه کن، کسانی هم که روی نیمکت نشسته‌اند، دارند دست‌جمعی از جایشان بلند می‌شوند. سلام! سلام! حیف که به من و امثال من این فرصت داده نمی‌شود. وای که چه قدر خوب بود اگر در میدان نبرد به خاطر مام میهن از پادرمی آمدم، نه این‌طوری... راستی، نمی‌شود یک نفر دیگر به نیابت از طرف من این کار را انجام بدهد؟ بله، باید وصیت کنم که کوپه‌تسکی یا ویمتال^۲ به جای من با مردک دوئل کنند... بله، نباید بگذارم به این آسانی از معرکه دربرود! ای بابا! بعداً هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد، به حال من چه فرقی می‌کند؟ من که دیگر باخبر نمی‌شوم! نگاه کن، درخت‌ها دارند شکوفه می‌دهند... یک وقتی توی پارک ملی با یک خانم سر صحبت را باز کردم. لباس سرخ‌رنگی به تن داشت، خانه‌اش توی اشتروتسیگ گاسه^۳ بود. بعدها با روخلیتس^۴ دیدمش... گمانم هنوز با هم‌اند، ولی روخلیتس هیچ‌وقت حرفش را نمی‌زند. شاید خجالت می‌کشد. الان اشتفتی هنوز خواب است... توی خواب چه چهره‌ی محجوبی دارد، به دختر بیچه‌های معصوم و سر به راه می‌ماند! بله، زن‌ها توی خواب همه‌شان معصوم به نظر می‌رسند! بد نیست چند کلمه برای اشتفتی بنویسم... چرا که نه؟ همه پیش از آن‌که کار را تمام کنند، نامه می‌نویسند. برای کلارا هم باید مطالب معمول را بنویسم و در ضمن از او بخواهم که مامان و بابا را دلداری بدهد. برای کوپه‌تسکی هم باید نامه بنویسم... به نظر می‌رسد خداحافظی از این و آن کار را آسان‌تر خواهد کرد... گزارش به فرماندهی هنگ و قضیه‌ی صد و شصت گولدن بالرت هم نباید فراموش شود. انگار باید ترتیب خیلی کارها را بدهم... البته کسی هم مجبورم نکرده حتماً ساعت هفت کار را تمام کنم... از آن ساعت به بعد هم وقت کافی برای مردن هست!... مردن، بله. حتماً دیگر هیچ کارش نمی‌شود کرد...

خیابان رینگ. به زودی می‌روم به کافه‌تریای خودمان... انگار از این‌که دارم می‌روم صبحانه بخورم خوشحالم... باورکردنی نیست. بعد از صبحانه یک سیگار برگ روشن می‌کنم و بعد می‌روم خانه و نامه می‌نویسم... بله، اول از همه

1. Burghof 2. Wymetal 3. Strozzigasse 4. Rochlitz

ترتیب گزارش برای فرماندهی هنگ را می‌دهم، بعد نوبت نامه‌ی کلارا است، بعد نامه‌ی کوپه‌تسکی، و بعد نامه‌ی اشتفتی... راستی برای اشتفتی چه بنویسم؟... «دخترک مهربانم، هرگز گمان نمی‌کردی...» آخ نه! «دخترک مهربانم، می‌خواهم پیش از آن‌که این جهان را ترک کنم...» راستی که من هیچ‌وقت استعداد نامه‌نویسی نداشتم... «دخترک مهربانم... این آخرین وداع گوستل توست...» چه قدر تعجب خواهد کرد! باید خیلی غم‌انگیز باشد... گوستل، انصاف داشته باش. این طوری هم کم غم‌انگیز نیست... بعد از اشتفتی حتماً نوبت دیگران می‌شد و آخر سر نوبت یکی که سرش به تش می‌ارزید. یک دختر جوان از خانواده‌ای آبرومند و متملک. راستی که چه خوب می‌شد... برای کلارا باید مفصل بنویسم که چاره‌ی دیگری نبود... «خواهر عزیز، مرا ببخش و پدر و مادر عزیزمان را دلداری بده. می‌دانم که بسیار به شما بد کرده‌ام و بارها دلتان را به درد آورده‌ام. اما باور کن که همه‌تان را همیشه دوست داشته‌ام و امیدوارم که تو، کلارای عزیز، روزی خوشبخت بشوی و شاید هم برادر بینوای خود را یکسر از یاد نبری...» آخ، بهتر است اصلاً برای کلارا نامه بنویسم!... نه، موقع نامه‌نوشتن گریه‌ام خواهد گرفت... البته همین الان هم که دارم فکرش را می‌کنم چشم‌هایم پر از اشک شده... فقط یک نامه‌ی دوستانه برای کوپه‌تسکی می‌نویسم و از او می‌خواهم دیگران را در جریان بگذارد... ساعت شش شد!... آخ نه، تازه پنج و نیم یا یک‌ربع به شش است. وای که چه چهره‌ی نازی! راستی آن دختر خوشگل و چشم‌سیاهی که همیشه توی فلوریانی‌گاسه^۱ می‌دیدم، با خودش چه فکر خواهد کرد؟ ولی او که مرا نمی‌شناسد. حداکثر از خودش خواهد پرسید چرا دیگر چشمش به من نمی‌افتد... پریروز تصمیم قاطع گرفتم که دفعه‌ی بعد سر صحبت را باز کنم. او که کم پشت چشم نازک نمی‌کرد... خیلی هم جوان بود. چه بسا تا به حال دامنش آلوده نشده باشد!... بله، گوستل، کاری را که امروز می‌توانی انجام بدهی به فردا موکول نکن!!... آن آقا هم حتماً تمام شب را بیدار بوده. حتماً الان می‌رود خانه و خواب راحتی می‌کند. من هم همین‌طور! هاها! گوستل، قضیه دارد کم‌کم به‌جای جدی‌اش می‌رسد! خودمانیم، اگر این یک‌کم ترس و دلهره هم نبود، دیگر قضیه آب و تابی نداشت. البته این را هم نباید ناگفته گذاشت که من تا به این جای کار مردانه پیش رفته‌ام... آخ دارم از کافه‌تیریا رد می‌شوم، حواسم کجاست؟...

هنوز آب و جاروشان تمام نشده... با این حال، برویم توی سالن... آن میزی که همیشه دورش می‌نشیند و ورق‌بازی می‌کنند آن پشت است. عجیب است، اصلاً نمی‌توانم تصور کنم آن مردی که همیشه آن عقب کنار دیوار می‌نشیند، همان کسی باشد که به من... هنوز کسی توی سالن نیست... پس گارسون کجاست؟ هی! دارد از توی آشپزخانه می‌آید... دارد فراک را به تن می‌کند... صبح به این زودی این جور تشریفات ضرورتی ندارد... ولی او خودش به این چیزها اهمیت می‌دهد... بعد از من باید به خیلی‌ها خدمت کند!

«جناب سروان خوش آمدید!»

«صبح به‌خیر.»

«جناب سروان امروز خیلی زود زده‌اند بیرون.»

«آخ ولش کن، عجله دارم، همین‌طور با پالتو می‌نشینم.»

«هرطور میل جناب سروان است.»

«قهوه با شیر.»

«همین الان، جناب سروان.»

اوه، روزنامه‌ها را چیده‌اند آن گوشه... یعنی این‌ها روزنامه‌های امروزند؟... یعنی امکان دارد چیزی چاپ کرده باشند؟... مثلاً چه چیزی؟ پیداست که دلم می‌خواهد نگاهی بیندازم ببینم خبر خودکشی مرا چاپ کرده‌اند یا نه! هاها! راستی چرا هنوز سرپا ایستاده‌ام؟... بهتر است آن‌جا کنار پنجره بنشینم... شیرقهوه را هم گذاشت آن‌جا روی میز... بهتر است پرده را بکشم، خوشم نمی‌آید مردم سرک بکشند، البته هنوز توی خیابان رفت‌وآمدی نیست... آخ، قهوه چه می‌چسبد. مثل این‌که قضیه‌ی صبحانه چندان هم بیراه نیست!... حال آدم حسابی جا می‌آید. همه‌ی فکر و خیال‌ها به خاطر این بود که دیشب شام نخورده بودم... چرا باز سروکله‌ی این گارسون پیدا شد؟ آخ بله، برایم نان آورده است...

«جناب سروان خبر دارند چه شده؟»...

«چه شده؟» وای خدای من، نکند مردک از قضیه خبر داشته باشد؟... آخ نه،

امکان ندارد!

«آقای هابتسوالنر!...»

چی؟ این که اسم همان نانوا است... می خواهد برای من چه داستانی تعریف کند؟... نکند مردک پیش از من این جا بوده و همه چیز را تعریف کرده؟... پس چرا خفقان گرفت... ولی این که دارد حرف می زند...

«دیشب ساعت دوازده سکنه کرد.»

«چی؟...» نباید این طور هیجان به خرج بدهم. نه، نباید بگذارم از قیافه ام چیزی بفهمد... ولی شاید دارم خواب می بینم... باید یکبار دیگر بپرسم... «گفتی کی سکنه کرده؟»... بسیار عالی، آفرین! با کمال بی اعتنائی پرسیدم!

«جناب سروان، نانوا سکنه کرده!... جناب سروان او را دیده اند... همان مرد چاقی که همیشه بعد از ظهرها بغل میز آقایان افسرها با آقای اشلیزینگر و واسنر، همان مردی که فروشگاه گل مصنوعی دارد، ورق بازی می کرد!»

من کاملاً بیدارم. دارم حرف هایش را با گوش خودم می شنوم، ولی هنوز نمی توانم گفته اش را کاملاً باور کنم. باید یکبار دیگر بپرسم... اما کاملاً با بی اعتنائی...

«سکنه کرده؟... ولی چه طور؟ شما از کجا باخبر شدید؟»

«جناب سروان، این خبرها همیشه اول از همه به گوش ما می رسد. نانی که جناب سروان میل می کنند از مغازه ی همین مرد آمده. شاگرد پادویی که صبح زود ساعت چهار و نیم برای ما نان آورد قضیه را تعریف کرد.»

وای خدای من، نباید خودم را لو بدهم... دلم می خواهد فریاد بزنم... دلم می خواهد با صدای بلند بزنم زیر خنده... دلم می خواهد بپریم و این رودولف^۲ را ببوسم... ولی هنوز یک چیز مانده که باید بپرسم!... سکنه که حتماً به معنی مرگ نیست... باید بپرسم مردک مرده یا نه... ولی با خونسردی تمام، چرا که سرنوشت این نانوا هیچ ربطی به من ندارد. باید سرم را بیندازم توی روزنامه و در این حال سؤال را مطرح کنم...

«مرده؟»

«البته که مرده. درجا، بدون معطلی.» چه عالی، چه عالی، شاید رفتن من به کلیسا باعث شد مردک سکنه کند؟...

«دیشب موقع برگشتن از کنسرت، توی راه پله ها نقش زمین می شود. سرایدار

خانه صدای افتادنش را می شنود... بعد او را سر دست به آپارتمانش می برند و وقتی دکتر می رسد، می بیند دیگر کار از کار گذشته.»

«حیف شد. سنی ازش نگذشته بود.» این را واقعاً عالی گفتم. این طوری امکان ندارد کسی از حالتیم به چیزی بی برد... ولی واقعاً باید جلوی خودم را بگیرم که از فرط شادی فریاد نکشم و پاکوبان نروم روی میز بیلیارد.

«بله جناب سروان، حیف شد. مرد خوبی بود. بیست سال بود که می آمد پیش ما. با صاحب کافه تریا هم دوست بود. خانم بیچاره اش...»

گمان کنم هیچ وقت در زندگی به این اندازه خوشحال نبوده ام... مردک مرده، تمام کرده! کسی از قضیه خبر ندارد و هیچ اتفاقی هم نیفتاده! چه خوش اقبالی بزرگی که به کافه تریا آمدم... وگرنه برای هیچ و پوچ با یک گلوله مغز خودم را داغان می کردم. انگار این خواست سرنوشت بود... پس این رودولف کجا رفت؟ آهان، آن گوشه دارد با پادوی کافه حرف می زند... پس این طور، طرف مرده، تمام کرده. هنوز باورم نمی شود! دلم می خواهد بلند شوم و بروم همه چیز را با چشم خودم ببینم. بالاخره سکنه کرد، آن خشم فروخورده کار دستش داد... آخ، علتش هر چه می خواهد باشد! مهم این است که مردک مرده و من می توانم زندگی کنم و از همه چیز لذت ببرم!... چه جالب، دارم تندتند نانی را که مردک پخته می خورم! آقای هابتسوالنر، نانی که پخته ای خیلی خوشمزه است! بسیار خوب، حالا دوست دارم سیگار برگ دود کنم...

«رودولف، با شما هستم. بگذار شاگرد پادو راحت باشد!»

«بله جناب سروان!»

«سیگار برگ»... چه قدر خوشحالم، خوشحال! حالا چه کار کنم؟... چه کار کنم؟... باید حتماً یک کاری بکنم، وگرنه از فرط خوشحالی سکنه خواهم کرد!... پانزده دقیقه ی دیگر می روم پادگان و می دهم یوهان حسابی مشمت و مالم بدهد... ساعت هفت و نیم هم نوبت تمرین با اسلحه است و ساعت نه و نیم رژه شروع می شود. برای اشتفی می نویسم که باید بدون چون و چرا بیاید پیش من! و بعد از ظهر ساعت چهار هم... بله، آقای عزیز، صبر داشته باش، صبر داشته باش! اتفاقاً امروز خوش و سرحالم... به موقعش تو یکی را لت و پار خواهم کرد!